

داستان باستان

نام نویسنده: آیه الله حسین نوری

۱. اسکندر مقدونی فاتح سی و شش کشور
۲. نظری به کشورگشائی ها و تلاشهای اسکندر
۳. بیماری اسکندر و عجز پزشکان در معالجه او
۴. تاءسف اسکندر
۵. وصایای اسکندر
۶. ۱ - برون آرید از تابوت دستم
۷. ۲ - وصیت عجیب او به مادرش
۸. نامه ای به مادر
۹. گفتار حکماء، کنار جنازه اسکندر
۱۰. اجتماع حکیمان در اطراف جنازه اسکندر
۱۱. چنین است رسم سرای کهن
۱۲. آیا اسکندر همان ذوالقرنین است ؟
۱۳. قرآن سه بار از ذوالقرنین نام برده است
۱۴. اختلاف نظر بین مفسران و علمای تاریخ درباره ذوالقرنین
۱۵. وارث ملک کیان
۱۶. سخنی چند درباره ((اهرام)) مصر
۱۷. بدن فرعون ، مایه عبرت آیندگان
۱۸. آیا دیوار چین به پدید آوردنش پناه داد؟!
۱۹. نگاهی به تخت جمشید اقامتگاه سلاطین
۲۰. ایوان مدائن یا آینه عبرت
۲۱. از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

۲۲. بیاد برمکیان

۲۳. جعفر جد برامکه که ملقب به ((برمک)) بود

۲۴. فرزندت را داماد خلیفه کردم!

۲۵. نمونه ای از سخاوت فضل بن یحیی

۲۶. برگشت اوضاع برمکیان

۲۷. دلاکی پسر فضل برمکی در حمام

۲۸. چگونگی وضع عبادت مادر جعفر برمکی

۲۹. دو صفحه از اقبال و ادبار

۳۰. فردوسی در بزم شاعران

۳۱. سخنی از دولتشاه سمرقندی در وصف فردوسی

۳۲. مخالفت حاسدان با فردوسی

۳۳. نموداری از چهره خلافت عثمان

۳۴. نمونه هائی از خلافت‌های عثمان : ۱ - در راس امور قرار دادن خویشان

۳۵. نمونه هائی از خلافت‌های عثمان : ۲ - دادن منصب وزارت به تبعید شده پیامبر (ص)

۳۶. نمونه هائی از خلافت‌های عثمان : ۳ - اجحاف در بیت‌المال مسلمین

۳۷. نمونه هائی از خلافت‌های عثمان : ۴ - ساختن یک قصر عالی برای خود

۳۸. نمونه هائی از خلافت‌های عثمان

۳۹. آنجا که عمار در سخت‌ترین شرایط مبارزه می‌کند

۴۰. چگونگی مبارزات ابوذر

۴۱. ابوذر به شام تبعید می‌شود!

۴۲. برنامه تبلیغی ابوذر همچنان ادامه دارد!

۴۳. بدرقه کنندگان ابوذر

۴۴. اتخاذ تدابیر در مقابل حيله دشمن

۴۵. بررسی بزرگترین امپراطوری اسلامی و انگیزه های پیروزی وشکست آن

۱ - حکومت عثمانی چگونه بوجود آمد؟

۲ - تاریخچه فتح قسطنطنیه

۳ - وسعت قلمرو حکومت سلاطین عثمانی

۴ - سقوط امپراطوری عثمانی و انگیزه های آن

۱ - انحطاط مذهبی و اخلاقی

۲ - عدم استفاده از علوم گوناگون و غفلت از وضع زمان

۳ - عدم اتحاد ممالک اسلامی

۴۶. سرباز ۹۳ ساله

۴۷. عمرو بن حمق خزاعی ، مردی بسان کوه عظیم

۴۸. چند نمونه از عظمت معنوی او

۴۹. عمرو بن حمق در برابر معاویه

۵۰. تصمیم ناجوانمردانه

۵۱. محاکمه آمنه همسر عمرو بن حمق

۵۲. رادمردی و پایداری ((عمرو))

۵۳. نامه شدید معاویه درباره ((عمرو))

۵۴. هدیه ای برای زندانی

۵۵. زید مرد علم و شمشیر

۵۶. زید معتقد بود که باید دنبال نهضت حسین (ع) را گرفت تا بنی امیه را سرنگونکرد

۵۷. هشام بن عبدالملک مردی مغرور و تجمل پرست

۵۸. زید، سکوت را درهم می شکند

۵۹. هشام به دست و پا می افتد

۶۰. مجاهدات زید و همراهان در جبهه های جنگ

۶۱. شهادت مردانه زید
۶۲. گفتار دو امام (ع) در شاعن زید
۶۳. یحیی بن زید مردی پولادین در راه هدف
۶۴. یحیی و عیسی به ترتیب اولین و دومین فرزند زید هستند
۶۵. وصیت زید به فرزندش یحیی
۶۶. یحیی زیر شکنجه زندان قرار می گیرد
۶۷. شهادت مردانه یحیی در راه هدف
۶۸. عیسی بن زید مرد آگاه، شجاع و وارسته
۶۹. عیسی بن زید همواره در فکر نهضت، بر ضد حکومت بنی عباس به سر می برد
۷۰. زندگی ساده عیسی در مخفیگاه
۷۱. مبارزات قهرمانانه آل حسن (ع)
۷۲. مبارزات پیگیر عبدالله محض و فرزندان او
۷۳. نهضت محمد (نفس زکیه) در مدینه
۷۴. نهضت ابراهیم در بصره
۷۵. ابراهیم در سنه ۱۴۵ پرچم مخالفت با حکومت منصور را برافراشت
۷۶. شهادت حسن مثلث در زندان
۷۷. مبارزات قهرمانانه حسین فرزند علی بن حسن مثلث (شهید فخ)
۷۸. مبارزات شگفت آور
۷۹. دوران حکومت هادی عباسی
۸۰. ((کمیت)) شاعر آگاه و مسئول
۸۱. کمیت، برجسته ترین شاعران گذشته و آینده
۸۲. نقشه عجیبی برای قتل کمیت
۸۳. آزادی کمیت از زندان

۸۴. شهادت کمیت

۸۵. دعبل مردی که دار خود را به دوش می کشید

۸۶. دعبل بسال ۱۴۸ هجری در کوفه متولد شد

۸۷. قصیده معروف ((مدارس آیات))

۸۸. پیراهن امام و اهل قم

۸۹. مأمون عمامه را به زمین می کوبد

۹۰. شهادت پیرمرد ۹۸ ساله

۹۱. امیر ابوفراس ، شاعری که تا سرحد جان فداکاری کرد

۹۲. پیکار فرززدق با شمشیر بیان

۹۳. فرززدق ، حافظ قرآن

۹۴. فرززدق و امام حسین (ع)

۹۵. فرززدق و شعر

۹۶. فرززدق در راه هدف تبعید و زندانی می شود

۹۷. عهد شکنی همه طوایف یهود

۹۸. لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین

۹۹. پیمان شکنی یهود بنی قینقاع و سزای آن

۱۰۰. تصمیم خطرناک یهود بنی نضیر و پیمان شکنی و شکست آنها

۱۰۱. کارشکنی یهود بنی قریظه و سرانجام ذلت آنها

اسکندر مقدونی فاتح سی و شش کشور

اسکندر در میان پادشاهان ، شهره جهان است ، آوازه کشورگشائی و جهانگیری و اقتدار او به همه جا رسیده ، خاور تا باختر،

روم و ایران و هند تا چین و تبت ، همه را تحت تسخیر کشید و گشاینده سی و شش مملکت گردید، فردوسی در دیوان

معروفش درباره او می گوید:

((که او سی و شش پادشاه را بکشت))

بالاخره او آنچنان عظمت و اقتدار پیدا کرد که به هر دیار که یورش می برد و به هر کشور لشکر می کشید، سلاطین و بزرگان آن دیار با تقدیم هدایا از او استقبال می کردند و در برابر او سر تعظیم فرود می آوردند در خطه های مختلف جهان شهرهائی به نام تائسیس و مجالسی به نامش بر پا می کردند.

عجیب اینکه تمام این کشورگشائی ها و فتح و جهانگیری در مدت بسیار کوتاهی یعنی در پانزده سال ، آن هم در دنیای آن روز انجام گرفته است ، چون مجموع مدت سلطنت او از پانزده سال تجاوز نمی کند که ۹ سال پیش از قتل ((دارا بن دارا)) و شش سال پس از مرگ او بوده است .

او در سن ۲۱ سالگی زمام امور سلطنت را به دست گرفت و در سن ۳۶ سالگی یک کشور پهناوری را که با زور و شمشیر بدست آورده بود پشت سر گذارده ، ناگزیر دل از دنیا برکند و دیده از جهان بریست . (۱)

نظری به کشورگشائی ها و تلاشهای اسکندر

فلیقوس که قیصر و فرمانروای ((یونان)) فرزند دختر خود را که اسکندر نام داشت بجانشینی خود برگزید و او را ولیعهد خود نمود و پس از آنکه از دنیا رفت ، اسکندر زمام امور کشور روم را به دست گرفت .

ولی اسکندر تنها به یونان قناعت نکرد، بلکه بی امان در راه کشورگشائی و توسعه ملک خود به تلاش و کوشش پرداخت و با سپاهیان بیکران خود به ایران و هند و یونان و تبت و... حمله های پی درپی کرد تا سرانجام همه را تحت تسخیر حکومت خود درآورد، از جمله از یورشهای مهم اسکندر، یورش به ایران و جنگ با ((دارا)) است .

فردوسی در مورد حمله اسکندر به ایران و برخورد سپاه ایران با سپاه اسکندر گوید:

دو لشکر که آن را کرانه نبود*** چو اسکندر اندر زمانه نبود

سرانجام در این گیرودار پادشاه ایران ((دارا)) کشته شد و خاک ایران تحت تصرف اسکندر درآمد.

در جنگ اسکندر با سپاه ایران ، پس از آنکه اسکندر بر سپاه ایران غالب شد، چهل میلیون طلا و نقره و آلات و ظروف طلا و

جواهرآگین و اشیاء نفیس به عنوان غنیمت تحت تصرف مردم یونان درآمد، که آنها را با بیست هزار استر و پنجهزار شتر

حمل کردند، و وقتی که اسکندر به شهر شوشتر آمد، دفینه ای از دارا به دست اسکندر رسید که محتوی پنجاه هزار طالینت

(۲) بود.

وقتی که به تقاضای ((همخواست)) به شهر اصطخر وارد شد، مبلغ ۱۲۰ هزار ((طالینت)) از مردم آن شهر به غارت برد و سپس همه شهر نامبرده را که سالها پایتخت پادشاهان ایران بود، خراب کرد و به آتش کشید و حتی دستور داد تخت جمشید را سوزانند و ویران کردند.

در همین گیرودار کتاب مذهبی ایرانیان که ((اوستا)) نامیده می شد از میان رفت .

اسکندر پس از آنکه خاک وسیع ایران را تحت قلمرو حکومت خود آورد، قصد سرزمین پهناور هند کرد در آن عصر پادشاه هند شخصی بود به نام ((کید)) که در بینش و درایت و آگاهی شهرت داشت .

اسکندر، لشکر خود را به سوی هند به راه انداخت ، به قول فردوسی :

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه*** بدانست کاو را شد آن تاج و گاه

سوی کید هندی سپه برکشید*** همه راه و بیراه لشکر کشید

پس از درگیریهای متعدد، سرانجام سپهسالار هند که ((فور)) نام داشت با سپاهش در برابر سپاه اسکندر قرار گرفتند، طولی

نکشید که فور هندی به دست اسکندر، کشته شد، آنگاه اسکندر، سورگ هندی را به جای فور، بر تخت نشاند، چنانکه

فردوسی گوید:

یکی باگهر بود نامش سورگ*** زهندوستان پهلوانی بزرگ

سرتخت شاهی بدو داد و گفت*** که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هر چه آید فراز*** بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور*** گهی درد و خشم است و گه بزم سور

پس از پایان رساندن فتح سرزمین پهناور هند، اسکندر از جانب هندوستان برگشته به سوی جده عزیمت کرد و از جده به

سوی مصر لشکر کشید، ((قبطون)) پادشاه مصر، به محض شنیدن لشکرکشی اسکندر، خود و سپاه و تاج و تختش را تسلیم

اسکندر کرد، اسکندر با سپاهش یک سال در مصر استراحت کرد و سپس به سوی اندلس لشکر کشید و پس از آن

مسافرتهای طولانی به خاور و باختر نمود و در این سفر شگفتیها دید، و سپس به سوی یمن لشکر کشید و پس از آن با سپاه

بیکرانی به طرف بابل (۳) روانه شد. سکندر سپه سوی بابل کشید*** زگرد سپه شد هوا ناپدید

بیماری اسکندر و عجز پزشکان در معالجه او

اسکندر به قصد فتح بابل این شهر زیبا و عروس شهرها، عازم بابل شد پس از آنکه این شهر را فتح کرد در خود احساس بیماری کرد، و لحظه به لحظه بر شدت بیماریش افزوده شد به گونه ای که امید زندگی از او قطع گردید و دانست که پیک مرگ به سراغش آمده است ، همانوقت نامه ای برای مادرش نوشت که بعدا خاطر نشان خواهد شد. بقول فردوسی :

زبیماری او غمی شد سپاه*** چو بیرنگ دیدند رخسار شاه

همه دشت یک سر خروشان شدند*** چو بر آتش تیز جوشان شدند

اسکندر که خود را در کام مرگ می دید، نامه ای برای معلمش حکیم بزرگ ارسطاطالیس در مورد بیماری خود نوشت ،

ارسطاطالیس در پاسخ او مطالبی نوشت ، از جمله چنین توصیه کرد:

بپرهیز و تن را به یزدان سپار***بگیتی جز از تخم نیکی مکار

زمادر همه مرگ را زاده ایم***به بیچارگی تن بدو داده ایم

نه هرکس که شد پادشاهی ببرد***برفت و بزرگی کسی را سپرد

بپرهیز و خون بزرگان مریز***که نفرین بود بر تو تا رستخیر

جمعی از حادثترین پزشکان در آن حال خود را کنار بستر اسکندر رساندند، و همه آنها با توجه خاصی به مداوای اسکندر

پرداختند و در این مورد آخرین سعی خود را نموده کمیسیون پزشکی تشکیل داده برای درمان اسکندر مشورتها کردند و

داروهای مختلف آوردند و تا آنجا که قدرت و توانایی داشتند کوشش کردند، ولی کوشش آنها بجائی نرسید، بالاخره تیر مرگ

اسکندر را صید کرد، چنانکه نظامی در اقبالنامه گوید:

طیبیان لشکر بزرگان شهر***نشستند برگرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند***زهرگونه شربت برآمیختند

طیب ار چه داند مداوا نمود***چه مدت نماند از مداوا چه سود

پژوهش کنان چاره جستند باز***نیامد بدست ، عمر گم گشته باز

تاءسف اسکندر

اسکندر که به قول معروف قاف تا قاف عالم را گرفت و شرق و غرب را محل تاخت و تاز خود قرار داد، حتما با خود می

اندیشید که پس از فتح همه کشورها و بلاد، فرمانروای کل و بی مزاحم همه نقاط زمین شده ، دیگر از هر نظر در آسایش و

استراحت خواهد بود، اما ناگهان متوجه شد، که ممکن است با تلاش و پی گیری ، همه چیز را بدست آورد ولی یک چیز است که با تلاش نمی توان به آن دست یافت و آن پایداری در این جهان است .

وقتی این توجه به او دست داد که ناگهان خود را در کام بیماری دید، و نشانه های مرگ را در خود مشاهده کرد، ولی چاره ای جز تسلیم مرگ شدن را نداشت ، از دل آه می کشید و با یكدنیا حسرت و تاءسف لحظات آخر عمر را می پیمود، چنانکه از وصیتهای او (که بعدا ذکر می شود) این تاءسف عمیق به خوبی آشکار است .

او مسافرتها کرد و در همه این مسافرتها، با پیروزی و فتح برگشت اما اینک می اندیشید که باید به سفری برود که در آن برگشتن نیست سفری که در آن بدنش اسیر خاک می گردد خاک بر او فرمانروائی می کند سفری که او در طی آن بازخواست خواهند کرد، در اینجا سرنخ را به دست شاعر توانا ((نظامی گنجوی)) می دهم که او در قبال نامه از قول اسکندر گوید:

کجا خازن و لشکر و گنج من*** برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا به شمشیر تیز؟*** دهند این تبش را زجانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند*** خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته*** یکی گوش ناسفته نگذاشته
زقنوج تا قلزم و قیروان*** چو میغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد*** نه زنجیر، دام گلوگیر شد
به دارای دولت سرافروختم*** زدارا به دولت سرانداختم
شدم بر سر تخت جمشیدوار*** زگنج فریدون گشودم حصار
زمشرق به مغرب رساندم نوند*** همان سد یاءجوج کردم بلند
جهان جمله دیدم زبالا و زیر*** هنوزم نشد دیده از دیده سیر
کجا رفته اند آن حکیمان پاک؟*** که زر می فشاندم بر ایشان چه خاک
بیائید گو خاک را زر کنید*** مداوای جان سکندر کنید
زهر دانشی دفتری خوانده ام*** چو مرگ آمد اینجا فرو مانده ام
سرانجام مملکت و فرمانروائی را بدرود گفت و اجل لحظه ای مهلتش نداد.

سکندر که بر عالمی حکم داشت*** در آن دم که می رفت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی*** ستانند و مهلت دهندش دمی

وصایای اسکندر

۱ - برون آرید از تابوت دستم

هنگامی که اسکندر، نشانه های مرگ را در خود دید، وصیتهائی کرد که ما در اینجا به ذکر چند نمونه از آنها می پردازیم :
نخستین توصیه او این بود وقتی جنازه اش را در میان تابوت می گذارند، دستش را از تابوت بیرون بیاورند، تا مردم بدانند که اسکندر از این دنیا با دست خالی رفت و چیزی از متاع دنیا را با خود نبرد چنانکه در اشعار شعرا آمده است :

شنیدم در وصایای سکندر*** که گفתי با ارسطوی هنرور

که از روز زمین چون دیده بستم*** برون آرید از تابوت ، دستم

که تا بینند مغروران سرمست*** که از دنیا برون رفتم تهیدست

۲ - وصیت عجیب او به مادرش

اسکندر هنگامی که خود را در آستانه مرگ دید، بطلمیوس بن اذینه را که فرمانده سپاهیان او بود به زمامداری بعد از خود برگزید و به او وصیت کرد که تابوت مرا به اسکندریه نزد مادرم حمل کنید و به مادرم بگوئید که مجلس عزای مرا به این ترتیب تشکیل بدهد.

سفره طعام بگستراند و همه مردم کشور را به آن دعوت نماید و اعلام کند که همگان دعوتش را بپذیرند، مگر کسی که عزیز و دوستی را از دست داده باشد، در آن مجلس شرکت نکند، تا شرکت کنندگان در عزای اسکندر با خوشحالی بدون خاطره تلخ وارد مجلس گردند و ایجاد خوشحالی کنند تا مجلس عزای اسکندر مانند مجلس عزای دیگران با حزن و غم توأم نباشد. وقتی که خبر مرگ و وصیت او به مادرش رسید و تابوت اسکندر را در کنار مادرش گذاشتند، مادرش نگاهی به جنازه فرزندش افکند و سپس گفت : ((ای کسیکه ملک و حکومت ، اقطار عالم را گرفته و همه پادشاهان بناچار در برابر عظمت تو تعظیم می کردند، ترا چه شده است که امروز در خوابی و بیدار نمی شوی ؟ و در سکوت فرورفته ای و سخن نمی گوئی ؟)) سپس مطابق وصیت فرزندش اسکندر، به همه مردم کشور، اعلام کرد که در مراسم عزا و اطعام شرکت کنند، به شرط اینکه شرکت کنندگان ، به مصیبت مرگ دوست و عزیزی گرفتار نشده باشند، او ساعتها در انتظار نشست ولی هیچ کسی دعوت او را اجابت نکرد، از خدمتگذاران مجلس از علت این امر جويا شد.

در پاسخ گفتند: تو خود آنها را از اجابت دعوتت منع کردی .

گفت : چطور؟

گفتند: تو امر کردی که همه دعوت ترا اجابت کنند، به شرط آنکه ((کسی که عزیز و محبوبی را از دست داده جزء دعوت شدگان نباشد)) و در میان اینهمه مردم کسی نیست که دارای این شرط باشد.

وقتی که مادر اسکندر این مطلب را شنید به اصل ماجرا پی برد و گفت : فرزندم با بهترین راه تسلیت مرا تسلی خاطر داد. نامه ای به مادر

اسکندر علاوه بر وصیتی که به مادرش کرده بود و شرح آن گذشت ، نامه ای نیز به وی نگاشته بود که فردوسی آن را در ضمن این اشعار بیان کرده است :

زگیتی مرا بهره این بد که بود*** زمان چون بکاهد نشاید فزود

مرا مرده در خاک مصر آکنید*** زگفتار من هیچ مپرا کنید

به سالی زدینار من صد هزار*** ببخشید بر مردم خویش کار

گرآید یکی روشنک را پسر*** شود بی گمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم*** که او تازه گرداند آن مرز و بوم

تا اینکه گوید:

من ایدر همه کار کردم ببرک*** به بیچارگی دل نهادم بمرگ

به اندرز من گوش باید گشود*** به این گفت من در نباید فزود

نخست آنکه تابوت زرین کنید*** کفن بر تنم عنبر آگین کنید

ز زربفت چینی سزاوار من*** کسی سر نیچد ز تیمار من

همه درز تابوت مرا بقیر*** به کافور گیرید و مشک و عبیر

نخست آکنید اندرو انگبین*** زبر انگبین زیر دیبای چین

وز آن پس تن من نهید اندر وی*** سرآمد سخن چون بپوشید روی

در پایان نامه گفت :

ترا مهر بد برتنم سال و ماه*** کنون جان پاکم زیزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس*** که فریاد گیرد مرا دست و بس

نگر تا که بینی بگرد جهان*** که او نیست از مرگ خسته روان

جنازه اسکندر را مطابق وصیت وی ، از بابل به اسکندریه حمل کردند، تمام بزرگان اطراف جنازه را گرفتند و عده ای از حکماء معروف یونانی و ایرانی و هندی و رومی و... کنار جنازه اسکندر آمدند و هر کدام سخنی گفتند که ذکر خواهد شد. پس از این وقایع ، بدستور مادرش ، جنازه را در اسکندریه دفن کردند(۱۱).

گفتار حکماء، کنار جنازه اسکندر

اجتماع حکیمان در اطراف جنازه اسکندر

پس از آنکه جنازه اسکندر را با تشریفات خاصی به اسکندریه (۱۲) منتقل ساختند، حکیمانی از ایران و هند و روم و... که همواره با اسکندر بودند و اسکندر بدون رای آنها، فرمانی صادر نمی کرد، به اسکندریه آمده و در اطراف جنازه او اجتماع کردند(۱۳).

این حکیمان در کنار جنازه اسکندر که آنرا در میان جواهر و طلا غرق کرده و تابوت طلا و جواهر آگین گذارده بودند، قرار گرفتند، برجسته ترین آنها (ارسطاطالیس) به سایرین رو کرد و گفت :

سخن ارسطاطالیس : اسیر کننده اسیران ، خود اسیر گشت

به پیش آئید، و هر یک از شما سخنی بگوئید تا برای خواص تسلی خاطر بوده و برای عامه مردم مایه پند و وعظ باشد، آنگاه خود به عنوان نخستین نفر برخاست و دستش را بر تابوت گذارد و گفت :

((اصبح أسرا لاسراء اسیرا:))

((آن کس که اسیر کننده اسیران بود، عاقبت خود اسیر گشت))

جمع کننده طلاها

دومی گفت :

((هذا الملك كان يخباء الذهب فقد صار الذهب يخباء:))

((این همان پادشاهی است که طلاها را جمع می کرد و در بر می گرفت ولی اینک طلاها او را در بر گرفته است))

از شگفتترین شگفتیها

دیگری گفت :

((من اعجب العجب ان القوى قد غلب والضعفاء لاهون مفترون:))

((از شگفتترین شگفتیهها اینکه ، نیرومند مغلوب شد ولی ضعیفان سرگرم دنیا گردیده و به آن مغرور شده اند))

چرا مرگرا از خود دور نکردی

چهارمی گفت :

((يا ذا الذی جعل اجله ضمارا و امله عيانا فهلا باعدت من اجلک لتبلغ بعض املک :

((ای کسیکه مرگ را در پشت سر و آرزویت را پیش رو قرار داده بودی ، چرا مرگرا از خود دور نکردی تا به بعضی از

آرزوهایت برسی))

وبال گردن

دیگری گفت :

ایها الساعی المنتصب ، جمعت ما خذلک عند الاحتیاج الیه فغودرت علیک اوزاره وقارفت آثامه فجمعت لغيرک واثمه علیک :

((ای کسی که همواره در توسعه طلبی و تلاش بودی ، بجمع آوری اموری پرداختی که هنگام احتیاج ترا بخود وا گذاشت و

در جمع آوری آنها مرتکب جنایتها شدی و حال آنکه آنها را برای دیگران جمع کردی و تنها گناه و وبال برای تو باقیماند))

موعظه ای مرگ

ششمی گفت :

((قد كنت لنا واعظا فما وعظتنا موعظةً ابلغ من وفاتک ، فمن کان له معقول فليعقل و من کان معتبرا فليعتبر:))

((تو واعظ و پند دهنده ما بودی و اینک هیچ موعظه ای برای ما مؤثرتر از مرگ تو نیست ، بنابراین کسیکه دارای عقل

است در این باره بیندیشد و کسیکه خواهان عبرت است باید عبرت بگیرد)).

وحشت و ترس

دیگری گفت :

((رب غائب لک يخافک من ورائک و هو الیوم بحضرتک ولا يخافک :))

((چه بسا افرادی که از نظر تو غائب بودند ولی سخت از تو وحشت و ترس داشتند، اما همانها امروز در حضور تو هستند

ترسی از تو ندارند))

سکوت

هشتمی گفت :

((رب حریص علی سکوتک اذلا تسکت و هو الیوم حریص علی کلامک اذلا تتکلم :))

((چه بسا افرادی که علاقه شدید بسکوت تو داشتند، ولی سکوت نمیکردی و همانها امروز علاقه بشنیدن سخن تو دارند اما

سخن نمی گوئی))

مرگ

دیگری گفت :

((کم اماتت هذه النفس لئلا تموت و قد ماتت :))

((این شخص چقدر اشخاص را کشت تا اینکه نمیرد ولی عاقبت مرد))

پادشاهی

دهمی گفت :

((یا عظیم السلطان اضمحل سلطانک ، کما اضمحل ظل السحال و عفت آثار مملکتک کما عفت آثار الذباب :))

((ای کسی که سلطنت با عظمت داشتی ، پادشاهی تو مانند سایه ابر از بین رفت و آثار فرمانروائیت مانند آثار پشه های

ضعیف چه زود محو گردید؟!))

زمین

دیگری گفت :

((یا من ضاقت علیه الارض طولا و عرضا لیت شعری کیف حالک فیما احتوی علیک منها:))

((ای کسی که زمین با این طول و عرض بر تو ننگ بود کاش می دانستم اینک که چند وجب از زمین ترا در بر گرفته است

حالت چگونه است ؟))

لذت زود گذر

دوازدهمی گفت :

((ایها الجمع الحافل والملقی افاضل الترغبوا فیما لایدوم سروره و تقطع لذته فقد بان لکم الصلاح والرشاد من النعی والفساد:))

((ای کسانی که در اینجا بگرد جنازه اسکندر اجتماع کرده و به هم پیوسته اید، بچیزی که سرور آن دوام ندارد و لذت آن زود

گذر است دل نبندید، اینک برای شما راه درست و هدایت از راه گمراهی و فساد آشکار شد))

غضب

دیگری گفت :

((یا من كان غضبه الموت هلا غضبت على الموت :))

((ای کسی که غضبت مرگ بود، چرا بر مرگ غضب نکردی؟!))

عبرت

دیگری گفت :

((قد رايتم هذا الملك الماضي فليتعظ به الملك الباقي :))

((ای حاضران شما این پادشاه را که درگذشت دیدید، پس باید پادشاهانی که باقی مانده اند، از آن عبرت و پند بگیرند))

ساکتان سخن بگویند

پانزدهمی گفت :

((ان الذی کانت الاذان تنصت له قد سکت ، الان کل ساکت :))

((آن کسی که گوشها برای شنیدن سخنانش ، خاموش می شدند، خود ساکت شد، و اینک همه ساکتان سخن بگویند))

ترا چه شده که مالک هیچ عضوی از اعضای خود نیستی

دیگری گفت :

((مالک لا تقل عضوا من اعضائك و قد کنت تستقل بملک الارض بل مالک لا ترغب بنفسک عن ضيق المكان الذی انت

فيه و قد کنت ترغب بها عن رجب البلاد:))

((ترا چه شده که مالک هیچ عضوی از اعضای خود نیستی ، و حال آنکه اگر مالکیت همه زمین را می گرفتی کم می

شمردی ، بلکه ترا چه شده که به این مکان تنگ قانع شده ای ؟ حال آنکه به کشورهای پهناور قانع نمی شدی))

سخنانی دیگر

دیگری گفت :

((ان دنیا یکون هكذا فالزهد اولی ان یکون فی اولها:))

((دنیا که پایانش این چنین باشد، پارسائی در آغازش بهتر است))

وزیر تشریفات گفت :

((قد فرشت النمارق و نضدت النضائد، و لا اری عمید القوم:))

((بالشها گشترده شده و تختها روی پایه های خود استوار گشته ولی بزرگ و رئیس قوم را نمی بینم))

ماءمور خزانہ گفت :

((قد كنت تاءمرنی بالجمع والادخار فالی من ادفع ذخارک؟!))

((تو مرا بجمع آوری و روی هم انباشتن فرمان می دادی ، اینک این اندوخته هایت را به چه کسی تحویل بدهم))

دیگری می گفت :

((هذه الدنيا الطويلة العريضة قد طويت منها في سبعة اشبار ولو كنت بذلك موقنا لم تحمل على نفسك في الطلب:))

((از این دنیای بزرگ و وسیع ، به هفت و جب زمین قانع گردیدی راستی اگر از آغاز، یقین به این موضوع می داشتی ، آنقدر

در توسعه طلبی به خود رنج نمی دادی))

همسر اسکندر که ((روشنک)) نام داشت (۱۴) گفت :

((ما كنت احسب ان غالب دارا يغلب:))

((گمان نمی کردم کسی که بر دارا پادشاه ایران پیروز گردید مغلوب گردد)) (۱۵)

سخن حکیم فردوسی

سخن سرای بزرگ ایران فردوسی برای مجسم ساختن این صحنه عبرت آمیز چنین می گوید:

چو بردند او را به اسکندری***جهان را دگرگونه شد داوری

بهامون نهادند صندوق او***زمین شد سراسر پر از گفتگو

به اسکندری ، کودک و مرد و زن***به تابوت او بر شدند انجمن

اگر برگرفتی زمردم شمار***مهندس فزون آمدی صد هزار

حکیم ارسطالیس ، پیش اندرون***جهانی برو دیدگان پر زخون

بر آن تنگ صندوق بنهاد دست***چنین گفت که ای شاه یزدان پرست

کجا آن هش و دانش و راء تو***که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی بدین مایه سال***چرا خاک را برگزیدی نهال

حکیمان رومی شدند انجمن***یکی گفت : کای پیل روئینه تن

زیبایت که افکند و جایث که جسط ؟*** کجا آنهمه حزم و راءى درست ؟

دگر گفت : چنى نهادى تو زر*** کنون زر چه دارد تنت را ببر

دگر گفت : کز دست تو کس نجست*** چرا سودى اى شاه با مرگ دست

دگر گفت : کاسودى از درد و رنج*** هم از جستن پادشاهى و گنج

دگر گفت : چون پیش داور شوى*** همان بر که کشتى همان بدروى

دگر گفت : ما چون تو باشيم زود*** که باشى تو چون گوهر نابسود

دگر گفت : کای برتر از ماه و مهر*** چه پوشى همى زانجمن خوب چهر

دگر گفت : دبیا بپوشیده اى***زما چهر زیبا بپوشیده اى

کنون سر زدبیا برآور که تاج***همى جویدت یاره و تخت عاج

دگر گفت : پرسنده پرسد کنون*** چه دارى همى پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختى*** به سختى به گنج اندر آویختى

چو دیدى که چند از بزرگان بمرد*** زگیتى جز از نام نیکى نبرد

دگر گفت : روز تواندر گذشت*** زبانت زگفتار بیکار گشت

دگر گفت : کردار تو باد گشت*** سرسرکشان از تو آزاد گشت

ببینى کنون بارگاهى بزرگ***جهانى جدا کرده از میش و گرگ

هر آنکس که او تخت و تاج تو دید*** عنان از بزرگى بباید کشید

که بر کس نماند چو برتر نماند*** درخت بزرگى چه باید نشاند

دگر گفت : کاندر سرای سپنج*** چرا داشتى خویشتن را به رنج

که بهر تو دین آمد از رنج تو*** یکى تنگ تابوت شد گنج تو

دگر گفت : چون لشگرت باز گشت*** تو تنها بمانى در ین پهن دشت

همانا پس هر کسى بنگرى***فراوان غم زندگانى خورى

وز آن پس بیامد دوان مادرش*** فراوان بمالید رخ بر سرش همیگفت

کای نامور پادشاه*** جهاندار و نیک اختر و پارسا

جهاندار دارای دارا کجاست؟*** کزو داشت گیتی همه پشت راست
همان خسرو و اشک و قرقار وفور*** چو خاقان چین و شه شهر زور
دگر شهر یاران که روز نبرد*** سرانشان زیاد اندر آمد بگرد
چو ابری بدی تند و بارش تگرگ*** ترا گفتم ایمن شدستی زمرگ
زبس رزم و پیکار و خون ریختن*** به هرمرز با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز*** همی داری از مردم خویش راز
چو کردی جهان از بزرگان تهی*** بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چو آمد به بار*** همی خاک بینم ترا غمگسار
همه نیگوئی ماند و مردمی*** جوانمردی و خوبی و خرمی
وگر ماند ایدر ز تو نام زشت*** نیابی عفی الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن*** سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو او ((سی و شش پادشاه)) را بکشت*** نگر تا چه دارد گیتی به مشمت
برآورد پر مایه ده شارسان*** شد آن شارسانها همه خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس*** سخن ماند از وی در آفاق و بس
چنین است رسم سرای کهن

تاریخ گذشتگان آئینه عبرت است و بر ما لازم است در این نکته فکر کنیم که آیا این قدرتها و امکانات که در اختیار انسانها قرار می گیرد در چه راه بکار گرفته می شود؟ آیا در راه تاءمین رفاه بشر یا در راه تخریب جهان و بدبختی انسانها؟ آیا اسکندر با آنهمه تلاشها و توسعه طلبیها و غارتها و کشتارها چه کرد؟ و عاقبت کجا رفت؟

چقدر خوب بود که او بیدار می شد و این قدرتها را در راه رفاه بشر به کار می انداخت ، و این فکر را می کرد که سرانجام کارش چه خواهد شد؟ فردوسی می گوید:

اگر چرخ گردون کشد زین تو*** سرانجام خشتست بالین تو

اگر شاه گردی سرانجام چه؟*** زآغاز تخت و زفرجام چه؟

دلت را بتیمار چندین میند*** بس ایمن مشو بر سپهر بلند

تو بی جان شوی او بماند دراز*** حدیثی درازست چندین مناز
تو از آفریدون فزونتر نه ای*** چو پرویز با تخت و افسر نه ای
چو جمشید دیوت بفرمان نبود*** چو کاوس گردونت ایوان نبود
ستاند دهد دیگری را دهد*** جهان خوانیش بی گمان برجهد
جهان سر بسر حکمت و عبرت است*** چرا بهره ما همه غفلت است .

شاعران بزرگ و سخن سرایان معروف ایران درباره کمتر کسی مانند اسکندر شعر گفته و از این راه هوشمندان را به بی
ثباتی زندگانی دنیا و عبرت آموزی متنبه ساخته و به بهره برداری از فرصتهای زندگی ترغیب نموده اند.

در پایان این فصل برای نمونه باین قطعه نیز توجه کنید:

سکندر که از علم با بهره بود*** به دین و خرد در جهان شهره بود
بعقل و بدانش سرافراز بود*** ز شاهان به انصاف ممتاز بود
چو در جنگ بردی شمشیر دست*** فتادی در اجرام اختر شکست
شدی تیره چون عرض دادی سپاه*** زگرد سواران رخ مهر و ماه
برفت از جهان با هزاران دریغ*** نه او را سپه مانع آید نه تیغ
اگر دافع مرگ بودی سپاه*** سکندر بدی در جهان پادشاه
سکندر بسی گرد گیتی شتافت*** ولی چشمه زندگانی نیافت
چو او را چنین بود انجام کار*** ترا حال چون باشد از روزگار
گرفتم که عالم گرفتی تمام*** جهانگشت چاکر فلک شد غلام
ناخر چو کوس اجل کوفت مرگ*** بریزد گل زندگی بار و مرگ
حیاتیکه او را ممت از قفا است*** اگر آب خضر است آن بیوفا است

آیا اسکندر همان ذوالقرنین است؟

قرآن سه بار از ذوالقرنین نام برده است

قرآن در سوره کهف سه بار از ذوالقرنین نام برده و این خصوصیات را برای او بیان نموده است :

۱ - ما ذوالقرنین را بر زمین تسلط و تمکین بخشیدیم و آنچه را که برای استواری حکومت و اکمال فتوحات خود لازم داشت در اختیارش نهادیم

۲ - سه پیشروی مهم نصیب ذوالقرنین شد، اول

نفوذ (و لشکر کشی) در سمت غرب، دوم نفوذ (و لشکر کشی) در سمت شرق، سوم هجوم به طرف بلاد کوهستانی و دشتهای شمال شرقی برای جلوگیری از یاءجوج و ماءجوج (قبایل وحشی بیابانی که در شمال شرقی می زیسته اند) و ساختن ((سد)) بخاطر مسدود کردن راه تجاوز آنها(۲۸).

۳ - ذوالقرنین طرفدار عدالت بود و از ظلم و ستم دوری می کرد و از ضعفا و ناتوانان حمایت می نمود(۲۹).

۴ - او به خدا و آخرت ایمان داشت .

۵ - او حرص به ثروت اندوزی نداشت از اینرو پس از ساختن سد، مغلوبین خواستند مالی فراهم کنند و به او بدهند، او نپذیرفت و گفت :

آنچه خدا به من عطا کرده مرا از اموال شما بی نیاز خواهد کرد.

اینک در این باره سؤال می شود که آیا ذوالقرنین با این خصوصیات چه کسی بوده است؟

اختلاف نظر بین مفسران و علمای تاریخ درباره ذوالقرنین

بین مفسران و علمای تاریخ، آراء و گفتگوهای بسیار به میان آمده است و در روایاتی که مربوط به ذوالقرنین هست نیز اختلاف وجود دارد.

در مورد اسم ذوالقرنین، در بعضی از روایات آمده، نام او ((عیاش)) بود و در بعضی دیگر آمده اسم او ((اسکندر)) بود، و در پاره ای اسم او ((مرز یابن مرز به یونانی)) و در برخی دیگر اسم او ((مصعب بن عبدالله بن قحطان)) و در بعضی ((صعب بن ذی المراثد)) و در بعضی دیگر ((عبدالله بن ضحاک)) و... آمده است .

فخر رازی در تفسیر خود اصرار دارد که ذوالقرنین همان اسکندر مقدونی است، و در این باره گفتاری دارد که خلاصه اش این است :

قرآن دلالت می کند که قلمرو حکومت ذوالقرنین تا به آخر غرب و شرق و سمت شمال رسید و بنا بر شهرت تاریخی کسی که حکومتش به این حد رسید، جز اسکندر شخص دیگری نیست، چه آنکه اسکندر بر تمام کشورها مسلط شد سپس به مصر رفت اسکندریه را ساخت و سپس وارد شام شد و هر جا قدم می نهاد آنجا را فتح می کرد، بر ایران و هند و چین و...

تسلط یافت ، وقتی که قرآن ذوالقرنین را چنین معرفی می کند که بر همه جا تسلط یافت و در تاریخ ثابت شده که اسکندر قاف تا فاف عالم را گرفت پس ذوالقرنین همان اسکندر است
در گفتار فخر رازی چند اشکال وجود دارد:

نخست اینکه کسی که از نظر تاریخ بر مشرق و مغرب و شمال و جنوب تسلط یافته باشد، تنها اسکندر نیست ، بلکه افرادی نیز مثل کورش ، بخت النصر و... چنین استیلاء پیدا کردند.

دوم اینکه قرآن ، ذوالقرنین را مؤمن به خدا و روز قیامت و یگانه پرست معرفی می کند، در صورتی که اسکندر از ستاره پرستان بود و نقل کرده اند که حیوانی را برای ستاره مشتری ذبح نمود(۳۴).

سوم اینکه : در هیچیک از تواریخ ذکر نشده که اسکندر مقدونی سد یاءجوج و ماءجوج را ساخته باشد.

چهارم اینکه : اسکندر در راه کشورگشائی ، افراد بسیاری را کشت و خونریزی در عالم بپا کرد، در صورتی که قرآن ، ذوالقرنین را عادل و مهربان و مخالف ظلم معرفی کرده است ...

علامه سید هبه الدین شهرستانی می گوید: ذوالقرنین یکی از پادشاهان تابعه یمن بوده است ، و چون یمن با حجاز مجاور هم بوده اند مردم حجاز از پیغمبر (ص) جوایب جریان و داستان او گردیدند، و قرآن به خواست آنها پاسخ مثبت داد و شرح حال او را بیان کرد.

اخیرا آقای ابوالکام آزاد، وزیر اسبق فرهنگ هندوستان با تحقیقات دامنه دار و ذکر قرائنی در مقام اثبات این نکته برآمده است که منظور از ذوالقرنین ، کورش کبیر است ، و تمام علائم و اوصافی که قرآن در مورد ذوالقرنین گفته با اوصاف کورش تطبیق می کند. آقای علامه طباطبائی نیز این قول را قابل انطباقتر از اقوال دیگر با قرآن و قابل قبولتر می داند.
وارث ملک کیان

دنیا با تحولات و دگرگونیهای که در اوضاع خود دارد، راستی عجیب است ، و عجیب تر آنکه انسانها با دیدن این سرای رنگارنگ دل به آن می بندند و احيانا در راه آن ، دین هم می فروشند.

اینک برای ترسیم این معنا باز تاریخ را ورق می زنیم و در این آئینه عبرت ، چهره دیگری را می بینیم :

دارا فرزند بهمن بن گشتاسب بن سهراب بن کیخسرو که یکی از سلاطین بزرگ و معروف ایران است ، در اوج شکوه می زیست ، آوازه کشورگشائی و اقتدار و عظمت او به همه جا رسیده و در اندک زمانی همه گردن فرازان آن عصر را تحت فرمان آورد، پادشاهان قدرتمند خدمت آستانش را موجب افتخار و سرافرازی می دانستند.

در پهنه گیتی فقط ((فیلقوس)) که قیصر و فرمانفرمای کشور مقتدر روم بود با وی از در مبارزه وارد شد، و سر از فرمان او تافت، وقتی که این مطلب را گزارشگران به ((دارا)) گزارش دادند، او مانند تنوره آتش فشان مشتعل گردید، و فوراً با سپاه بیکران خود فرمان داد تا برای سرکوبی وی متوجه روم شوند

قیصر پس از اطلاع از این امر با تجهیز سپاه، برای مقابله، حرکت کرد.

دو سپاه مجهز و نیرومند دارا و قیصر در برابر هم صف آرائی کردند و بی‌امان به جنگ پرداختند، طولی نکشید که سپاه قیصر درهم شکسته شد، تا آنجا که خود قیصر، ناگزیر جبهه جنگ را پشت سر گذارده، به قلعه‌ای پناهنده گردید دارا قیصر را اجباراً از قلعه بیرون کشید، ولی کشور روم را به او بخشید، اما با این قرارداد که هر سال هزار تخم طلا که هر تخمی به وزن چهل مثقال باشد، به خزانه ایران تسلیم نماید.

مدت چهارده سال این خراج سنگین مرتباً از طرف فیلقوس امپراتور روم به خزانه دولتی ((دارا)) تسلیم می‌شد، ولی در طی این مدت ((دارا)) فرزند خود را که او نیز ((دارا)) نامیده می‌شد و معمولاً آن را دارای اصغر می‌گفتند و بسیار نزد پدر محبوب بود، به عنوان ولیعهدی به جای خود برگزید، از آنطرف فیلقوس نیز دارای فرزندى به نام اسکندر گردید.

بالاخره پیمانۀ عمر دارا پر شد و همچون دیگران که روزگاری خاکپایش زینت بخش چهره مردم بود، اسیر خاک زیر پای مردم گردید.

فرزندش دارا که او را چنانکه گفتیم ((داراء اصغر)) می‌خواندند بجای او نشست، از آن سوی فیلقوس قیصر روم نیز با جهان وداع کرد، پسرش اسکندر به جای او زمام امور را بدست گرفت، اسکندر تخمهای زرین را که هر سال پدرش به خزانه دارا می‌فرستاد قطع کرد و از دادن این باج، سر برتافت.

وقتی که برای داراء اصغر مخالفت اسکندر، آشکار شد، نخست قاصدی نزد اسکندر فرستاد و مطالبه باج معهود کرد، اسکندر در پاسخ او گفت: از قول من به ((دارا)) بگوئید آن مرغی که تخمهای طلا به وجود می‌آورد از دنیا رفت، دارا از این سخن سخت ناراحت شده یک گوی و چوگان (۴۰) و مقداری کنجد برای اسکندر فرستاد و در ضمن پیغام داد که تو هنوز کودکی، و لذا شایسته است که با این گوی و چوگان چون طفلان بازی کنی و پنجه در پنجه مردان نیندازی و این مقدار کنجد نمونه‌ای است از عدد لشکر و شماره سپاه من که معادل هر دانه آن هزار مرد صف شکن دارم، بنابراین اگر در ایصال باج کاهلی کنی خاطر و اطمینان داشته باش که همچون گوی در خم چوگان ترا حیران و بی‌سر و سامان خواهیم ساخت.

به محض رسیدن این پیام به اسکندر، اسکندر در پاسخ او چنین نوشت:

ای دارا! از پیام تو فال نیک به خاطر من رسید، چه آنکه امیدوار شدم که به توفیق الهی همانطور که گوی در خم چوگان مقهور است، و چوگان بر آن مسلط می باشد، کشور و آب و خاک تو نیز مقهور و مسخر اراده قدرت من خواهد شد و چوگان اراده من بر کشور تو مسلط خواهد گشت، سپس در برابر کنجد، مقداری حنظل (۴۱) فرستاد یعنی: بزودی مذاق تو از چاشنی حنظل قهر و غلبه من تلخ خواهد شد، باری به حکم و ان الحرب اولها الکلام یعنی جنگ از سخن آغاز می شود، کم کم میان دارا و اسکندر، آتش جنگ فروزان گردید، سپاه روم و ایران در برابر هم قرار گرفتند، در یکی از روزهای جنگ دارا از اردوگاه خود برگشته، خسته و کوفته، در بارگاه استراحت کرده بود، که ناگهان دو نفر از دربانان او که در دربار او تقرب زیاد داشتند، با خنجرهای بران بر او حمله کرده و سینه اش را شکافتند و پس از انجام این کار با عجله تمام به میان سپاه اسکندر گریختند.

اسکندر از این حادثه مطلع شد با تعجیل هر چه بیشتر، خود را به بالین دارا رساند، وارث ملک کیان هنوز رمقی از حیات داشت، چشمش به چهره دشمن که بر روی سینه او خم شده بود افتاد. آه جانکاه و سردی کشید. اسکندر سر ((دارا)) را به بالین گرفته و بوسید و سوگند یاد کرد که من به این موضوع امر نکرده ام، دارا از اسکندر التماس و خواهش کرد که قاتلان را به کیفر برساند، و دخترش را همسر خود گرداند، و بیگانه را حاکم ایران قرار ندهد. اسکندر اطمینان داد که وصایای دارا را اجرا خواهد کرد.

و به این ترتیب طومار زندگی و سلطنت دارا درهم نوردیده شد و مدت پادشاهی او چهارده سال بود. او در لحظات آخر عمر گفت: ((ای اف بر این دنیا! به شاه شاهان و صاحب هفت اقلیم بنگر که مجروح و تنها دور از یاران و دوستان بر روی خاک افتاده در حالی که شوکتش پایان یافته و هلاکتش نزدیک شده است، از آنچه می بینی عبرت بگیر، پیش از آنکه خود عبرت ناظران دیگر گردی!))

و به گفته نظامی در اسکندرنامه، وقتی که اسکندر به بالین دارا آمد، دارا گفت:

اگر تاج خواهی ربود از سرم*** یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشودم کمر*** تو خواه افسر از من ستان خواه سر

پس از درگذشت دارا، قلمرو فرمانروایی اسکندر، توسعه یافت ولی دیری نپائید که پیمانانه اسکندر نیز پر شد که شرح آنرا

مستقلاً خاطر نشان ساختیم.

سخنی چند درباره ((اهرام)) مصر

بشر گاهی بر اثر مستی غرور و طغیان ، آنچنان روح تکبر بر مغزش مسلط می شود که حتی می خواهد پس از مرگش عالی ترین و پرشکوهترین قبرها را داشته باشد، حال اگر برای ساختن این قبرها حق میلیونها نفر حیف و میل شود، و هزاران نفر در این راه کشته شوند و یا به سختی و مرگ تدریجی بیفتند. هیچ مانعی نخواهد داشت .

یکی از شواهد معروف برای این موضوع ، ((اهرام سه گانه)) مصر است ، این سه اهرام ، در نزدیکی قاهره در ۸ کیلومتر و سیصد متری رود نیل در محلی موسوم به ((جیره)) قرار دارند، و از بزرگترین ابنیه و آثار باستانی کشور مصر به شمار می روند.

انگیزه ساختن این اهرام این بوده که ، فراعنه و ملوک مصر، همانگونه که در زندگی با سایر مردم امتیاز داشتند، و حتی بعضی از آنها خود را خدای مردم می دانستند، خواستند پس از مرگشان ، قبرشان نیز با قبور سایر مردم فرق داشته باشد از این رو به ساختن اهرام مشغول شدند.

این اهرام در عهد زوسر امپراطور مصر باستان از فراعنه سلسله سوم بنا گردید. در این دوره اولین قبر از آجر بنام مستبه و قبر سنگی بنام پیرامیدها که همان اهرام باشد بوجود آمد.

این اهرام که برای خصوص دفن فراعنه مصر بوجود آمده از راهروهای تودر تو و خطرناکی تشکیل شده است که فقط یکی از آنها بمقبره ختم می شود.

بگفته دانشمند معروف فرید وجدی در دائرة المعارف : ((بزرگترین هرم از سه هرم نامبرده ، بلندیش از سطح زمین ۱۵۰ متر است و هر ضلع (پهلوی) آن معادل با ۲۳۵ متر می باشد و بطور کلی ۲۵۰ میلیون متر مکعب ساختمان در آن بکار رفته است)) و بگفته مفسر معروف طنطاوی ، سنگهائیکه برای بنای هرم اول بکار رفته برای ساختن دیواری در اطراف همه زمین کشور مصر، کافی است !

در دائرة المعارف فرهنگ و هنر درباره ((هرم بزرگ جیره)) آمده : هرم بزرگی که نزدیک قاهره دیده می شود، از اولین عجائب هفتگانه دنیا است ، که تا این زمان وجود دارد و گذشت زمان و حوادث ، نتوانسته است خللی در ارکانش ایجاد کند، سطح قاعده هرم جیره ، مربعی است که هر ضلع آن ۲۳۳ متر است و این هیولای حیرت انگیز، متکی به سطحی است که مساحتش بالغ بر ۵۴ هزار متر است و ارتفاعش ۱۴۷ متر می باشد.

بر اثر عوامل جوی تاکنون ۱۲ متر از ارتفاعش کاسته شده ، حجم این توده عظیم سنگ ، سابقا دومیلیون و هفتصد هزار متر مکعب که شامل وزنی معادل ۸ میلیارد کیلو بود.

بنای عظیم روی قاعده سنگی هرم بسیار دقیق است ، به طوری که معماران امروز حیرانند که در آن زمان با چه وسائلی به این دقت ترازو و اندازه گیری شده است .

راهرو ورودی هرم ، مختصر خمیدگی دارد که یک راست بطرف شمال می رود، اگر یک خط فرضی از آخر راهرو ادامه یابد با چند درجه اختلاف ، پائین تر به قطب منتهی می شود، این اختلاف به علت محور زمین است که در طول این مدت پیدا شده است .

یکی از دانشمندانی که درباره اهرام تحقیق کرده است می گوید: ۸۰۰ میلیون قطعه سنگ را از فاصله ۹۸۰ کیلومتری آورده و روی هم چیده اند و بنائی ساخته اند تا جسد مومیائی شده فرعون و ملکه را در زیر آن دفن کنند، و خود دخمه که مدفن اصلی است و محلی است بزرگ ، فقط از ۵ قطعه سنگ یک پارچه رخام و مرمر که چهار قطعه سنگ بزرگ به عنوان دیوار و یک قطعه دیگر به عنوان سقف این دخمه برپا شده است .

برای تصور قطر و وزن سنگی که سقف را تشکیل می دهد، کافی است بدانیم که چندین میلیون قطعه سنگ بزرگ را تا نوک اهرام روی همین سقف چیده اند و این سقف در حدود ۵ هزار سال است که این وزن را تحمل می کند. (۴۵)

درباره شگفتی بنا و ساختمان اهرام ، مطالب بسیاری گفته شده است که از جمله اینکه به روایت مرحوم صدوق ، ((حمادویه بن احمد بن طولون)) تصمیم گرفت که دو هرم از اهرام سه گانه را خراب کند، هزار نفر کارگر را مأمور آن کرد، آنان یکسال در اطراف آن دو هرم به کار ویران کردن ادامه دادند، بی آنکه نتیجه بگیرند، خسته شدند و از آن دست کشیدند. (۴۶)

به نظر ما این تمدن نیست ، بلکه آثار جنایت و استعمال و استثمار طاغوتها در طول تاریخ است ، و اکنون نیز باید به این عنوان به آن نگریم ، با توجه به اینکه برای ساختن آن ، هزارها نفر کشته و بدبخت و بی خانمان گشتند.

بدن فرعون ، مایه عبرت آیندگان

((منفتاح)) پسر رامسیس دوم ، فرعون زمان موسی (ع) است ، این فرعون همان است که موسی و هارون برای دعوت و ارشادش از طرف خدا مأمور شدند(۴۷) این همان است که ادعای خدائی می کرد و همواره با موسی مبارزه می نمود.

تا آن هنگام که دنبال موسی و بنی اسرائیل (که موسی آنانرا از چنگال فرعون خارج کرده از مصر بیرون می برد) با سپاه بیکران خود از شهر بیرون رفت و سرانجام او و سپاهش در دریای احمر، غرق شدند ولی خداوند بدن فرعون را برای عبرت دیگران ، به کرانه دریا افکند(۴۸).

چنانکه در قرآن می خوانیم : ((امروز بدن ترا به بیرون می افکنیم تا برای آیندگان مایه عبرت باشد.)) (۴۹)

از معجزات قرآن کریم اینکه : همانگونه که فرموده ، بدن فرعون مایه عبرت آیندگان شده است .

توضیح اینکه : بدن منفتاح (فرعون موسی) در اقصی (در سرزمین مصر) کشف شده و هم اکنون در موزه مصر موجود است .

مفسر معروف طنطاوی در تفسیر آیه مذکور (یونس - ۹۲) در جلد ششم تفسیر خود صفحه ۷۸ می نویسد:

بسال ۱۹۰۰ میلادی با حضور عده ای از دانشمندان حفاری باستان شناس ، تابوت فرعون را گشودند، و بدنش را (که در

میان مومیائی بود) از تابوت بیرون آوردند، طول قامت او از فرق سر تا پا یک متر و ۶۲ سانت بود، و عرض بدن در قسمت شانه ۴۰ سانت بود.

مردی بنام ((هوارد کارتر)) پس از ۳۲ سال تفحص و تلاش در نقاط مصر، بدن فرعون را کشف کرد.

آری شاید عبرتی از این بالاتر نباشد که فرعون یعنی آن کسی که آوازه قدرت و شوکتش به عرش فلک رسیده بود، و خود را

خدای بزرگ زمین می دانست ، بدنش هزاران سال بهمان وضع در میان مومیائی بماند، و مردم هر زمان به موزه مصر بروند،

و بدن بی حرکت او را بنگرند، و درس عبرت بگیرند، از این رو که همین شخص آنچنان سرمست غرور بود که ادعای خدائی

می کرد و مردم را به دور خود جمع نموده و فریاد می زد: من پروردگار شما هستم (۵۰) ولی اینک همانطور که مردم را تحت

فشار استعمارش قرار داده بود، هزاران سال است بدنش در میان فشار مومیائی قرار گرفته و مایه عبرت مردم شده است .

به مصر رفتم و آثار باستان دیدم*** بچشم آنچه شنیدم زداستان دیدم

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ*** چنان فتاد نصیبم که آنچنان دیدم

گواه قدرت شاهان آسمان درگاه*** بسی ((هرم)) ز زمین سر به آسمان دیدم

تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک*** تو نقش قدرت و من نعلش ناتوان دیدم

تو تخت دیدی و من بخت واژگونبر تخت*** تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم

تو تاج دیدی و تخت رفته بر تاراج*** تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم

تو عکس دیدی و من گردش جهان برعکس*** تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم

تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز*** هنوز در طمع عیش جاودان دیدم

تو سکه دیدی و من در رواج سکه ، سکوت*** تو حلقه من به نگین نام بی نشان دیدم

میان اینهمه آثار خوب و بد به مثل*** دو چیز از بدو از خوب تواءمان دیدم

یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص*** دو بازمانده زدیوان خسروان دیدم

آیا دیوار چین به پدید آوردن گانش پناه داد؟!

وه...!! براستی گاهی که انسان تاریخ را ورق می زند، با ملاحظه بعضی از فرازها در شگفتی فرو می رود، برای اینکه شاهدی در این مورد ارائه دهیم ، موضوع دیوار چین را از تاریخ بیرون می آوریم و در این باره می اندیشیم :

بلندی این دیوار از ۹ تا ۱۲ متر است .

عرض پایه آن ۱۰ متر است .

طول دیوار به عقیده چینی ها، چهار هزار کیلومتر (۶۷۰ فرسخ) است !

در فاصله هر چند متر، برجی بر روی دیوار به منظور دفع دشمن و حفظ تسلط کامل بر کشور پهناور چین بنا گردیده است . این دیوار از ((آن تونک)) واقع در قسمت علیای خلیج ((لیاتونک)) شروع شده و مانند حصار دایره ای ، گردش کرده و در نزدیکی بندر فعلی ((یونک ینک)) به دریا متصل شده و باز از آنجا شروع شده و از شمال پکن به دو قوس تقسیم شده و کشوری را در درون خود قرار داده است ، و در نزدیکی رود زرد دو قوس یکدیگر را قطع کرده و در یک رشته به ساحل رود زرد در مغرب چین ، پایان یافته است .

این دیوار در عبور خود از کوههائی که در ۳ هزار متر ارتفاع دارد و از دره های عمیق نشیب و فراز گرفته است .

دیوار مذکور دارای دو دروازه است ، یکی از آنها طرف چین فعلی که اختیارش بدست چینی ها است قرار گرفته و دیگری سمت ((تون کن)) که در اختیار تون کنی ها است می باشد(۵۱)

عجیب اینکه : در مدت ساختمان این دیوار، چهارصد هزار کارگر تلف شده اند و تنها پانصد هزار نفر مأمور ساختمان سنگرهای آن در مدت ده سال بوده اند. برای حفظ آن دیوار، تا چندی قبل یک میلیون نفر سرباز، دست به کار حفاظت و حراست بودند.

و در تقویمهای چینی ، فرمانی که در آن زمان بوده ، ترسیم شده و متن فرمان این است : ((اگر میخی لای درز سنگی ، قابل کوبیدن باشد گردن سازنده آن قسمت باید قطع شود)).(۵۲)

آنانکه با ساختن چنین دیواری - گرچه تواءم با تلف شدن هزاران بینوا باشد احساس آرامش و پناه می کردند، اینک آیا می توانند جلو حشره کوچکی را که از سوراخ بینیشان بالا می رود بگیرند؟ آری حتی یک حشره کوچک فرمان آنها را نمی برد، این است وضع دنیا، روزگار قدرتها چقدر زود سپری می شود؟(۵۳)

نگاهی به تخت جمشید اقامتگاه سلاطین

یکی از بناهای بسیار عظیم و باشکوه که برای ساختن آن نیروهای زیادی مصرف شده ، و مصالح ساختمانی بسیار عظیم و فوق العاده در آن بکار رفته و شاید ده ها سال برای ساختن آن ، معماران و کارگران زیادی بطوری پیگیر مشغول بوده اند، بنای ((تخت جمشید)) است .

تخت جمشید همانگونه که از آثار آن (در ۵۷ کیلومتری شیراز) پیدا است ، از لحاظ عظمت بنا و زیبایی آنچنان باشکوه است که هر بیننده را به حیرت می آورد، و انسان را در این فکر فرو می برد که معنای آن چیست ؟ و چرا آنهمه گنجها و رنجها نثار آن شده است !؟

ما وقتی به این واقعیت پی می بریم ، که سفری به تخت جمشید کنیم و از نزدیک تالارهای عظیم و کاخهای بزرگ و سردرها و پلکانها و دالانهای آن را ببینیم .

کوروش کبیر سر سلسله پادشاهان هخامنشی ، نخستین پایتخت خود را در چمنزارهای پهناور پاسارگاد(۵۴) بنا نهاد، او در پاسارگاد کاخهای بزرگ ساخت که اکنون جز ستونهای آن چیز دیگری باقی نمانده است .

گسترش سریع امپراطوری هخامنشی باعث شد که پایگاه دیگری درست شود، وقتی که داریوش کبیر(۵۵) سومین پادشاه هخامنشی روی کار آمد، به بنای شهر دیگری به عنوان پایتخت دست زد که اکنون آن را ((تخت جمشید)) می گویند، و یونانیان آنرا ((پرسپولیس)) خوانده اند، داریوش و سپس پسرش خشایارشا، در این شهر کاخهای باشکوه ساختند که اینک آثار آنها بخوبی نمایانگر عظمت آن کاخها است .

بنای تخت جمشید بسال ۵۱۸ قبل از میلاد شروع شده است ، این بنای عظیم باستانی پس از دوره هخامنشی چندان مورد توجه نبود تا آنکه کاوشهای علمی و گسترده در اواخر قرن ۱۵ میلادی در مورد این ((بنا)) شروع شد، و از این تاریخ به بعد بود، مردم جهان متوجه این آثار عظیم شدند.

اینک برای پی بردن به عظمت این بنا کافی است که به طور فهرست ، به ذکر آثار و مشخصات آن بپردازیم .

قسمتهای مختلف تخت جمشید از این قرارند:

۱ - پلکان ورودی .

۲ - دروازه خشایارشا معروف به دروازه همه ملتها.

۳ - پلکان شمالی آپادانا(۵۶).

۴ - آپادانا.

۵ - پلکان شرقی آپادانا.

۶ - تالار شورا.

۷ - کاخ داریوش (تالار پذیرائی).

۸ - کاخ خشایارشا (تالار پذیرائی).

۹ - تالار صد ستون یا تالار تخت.

۱۰ - دروازه ناتمام.

۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - منطقه نظامی.

۱۴ - تالار صد ستون.

۱۵ - تالار ۹۹ ستون.

۱۶ - خزائن شاهی.

۱۷ - جبهه جنوبی صفه مشرف به دشت (۵۷).

صفه (۵۸) تخت جمشید در حدود ۴۵۰ متر درازا و ۳۰۰ متر پهنا و تقریباً ۱۸ متر ارتفاع دارد.

صفه را حصار مستحکم در میان گرفته ، و در گوشه شمال غربی آن ، پلکان تاریخی ۱۰۶ پله ای به عرض تقریباً ۸ متر واقع است که به دروازه خشایارشا منتهی می شود، این دروازه دارای سه درگاه هر کدام به ارتفاع ۱۱ متر است که به جانب غرب و شرق و جنوب باز می شوند، درگاه جنوبی رو به تالاری است که از آنجا به کاخ آپادانا می توان رسید.

آپادانا کاخ بزرگ مربع شکلی است به ضلع ۸۵ متر با ۳۶ ستون ، دو راه پله ، یکی در شمال و دیگری در مشرق آپادانا قرار دارد، که با نقوش خراج (مالیات) آوران تزئین شده است . در گوشه جنوب شرقی آپادانا، ((تالار شورا)) واقع است که پلکان ورودی آن با نقوش برجسته ، تزئین شده است .

سه درگاه تزئین شده و تالار مربع شکلی با چهار ستون دیده می شود، و در مغرب ((تالار شورا)) قسمتی است که به علت خرابی زیاد که به آن راه یافته ، ناشناخته مانده است .

و باز در سوی مغرب کاخ داریوش ، به نام ((کاخ تچر))، تالاری با درگاههای تزئین شده ، ایوان و تعدادی اطاقهای کوچک واقع است .

در جنوب این سه بنا، کاخ خشایارشا که ساختمانش از لحاظ نقشه شبیه به کاخ تچر است با بالکونی مشرف به دشت قرار دارد، از آنجا پلکانی به حرم منتهی می شود که شامل ساختمانهای هم شکل و درگاههای تزئین شده و دالانی است، این بناها با ((خزانه شاهی)) مرکب از چندین تالار هم شکل، تمام قسمت جنوبی صفه را تشکیل می دهد.

گوشه شمال شرقی صفه، بیشتر به تالار تخت خشایارشا و یا کاخ صد ستون، اختصاص دارد، که دارای سر در بزرگ، حیاط! دالان و تزئینات بسیار بوده و از آنها فقط پایه های ستونها برجای مانده است.

در مشرق صفه، تالاری است، دارای ایوان، و در جنوب تالار چندین اطاق دیده می شود، بیرون صفه در ضلع جنوبی، مقبره ناتمام داریوش سوم (۳۳۱ - ۳۳۶ ق. م) قرار دارد، و در شمال غربی آثار پنجره ای با نقوش برجسته و نزدیک آن، پایه و ستونهائی که شاید بقایای معبدی از عهد سلوکیها باشد دیده می شود، و در شمال شرقی، سردری با تزئینات و در جنوب، پایه ستونها، استخر و آثار یک کاخ با دالان و کتیبه ای از خشایارشا به سه زبان وجود دارد.

این ترسیم و دورنمایی فشرده و مختصر از تخت جمشید بود، مجسمه ها و عکسهای مختلف و تزئینها و نقش های برجسته و ظریف کاریها، هر یک نیاز به شرحهای مفصلی دارد(۵۹) با توجه به اینکه آنچه گفته شد، از بقایا و خرابه های آنست و به اصطلاح یکی از هزار می باشد.

آنچه که در اینجا لازم به تذکر است این است که درباره این بنای عظیم هر کسی یکنوع می اندیشد و قضاوت می کند، فعلا آنچه ما در اینجا درصدد آن هستیم، عبرت از نکات تاریخی است، عبرت از این نظر که آیا ساکنان این تالارهای سنگی و عظیم و صاحبان این همه تزئینات و نقش ها و آنهمه تجملات چه مقدار از زمان در این تالارها ساکن بودند؟ و با این همه گنجها و وقتها که صرف آن شده آیا برای صاحبانش، اقامتگاه همیشگی بود؟ یا عاریه ای؟ آری آنچه که جاوید و باقی می ماند، عدالت و معنویت است خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

جمشید کو سکندر گیتی ستان کجا است*** آن حشمت جلال ملوک کیان کجا است؟

تاج قباد و تخت فریدون نگین جم*** طبل سکندر و علم کاویان کجا است؟

این بانک از مزار سکندر رسد بگوش*** دارا چه شد سکندر گردون مکان کجا است؟

واکرده است طاق مدائن دهن بدام*** فریاد می کشد که انوشیروان کجا است؟

گردد زگنبد هرمان این صدا بلند*** آنکو بنا نهاده مرا در جهان کجا است؟

گر بگذری بخیمه سلجوقیان بگوی*** سنجر چگونه گشت و ملک شاهیان کجا است؟

ایدل رخت بخاک سپاهان اگر فتنه*** آنجا سؤ ال کن که الب ارسالن کجا است ؟

فردا است بلبلان همه با صد فغان و شور*** خواهند گفت واعظ شیرین زبان کجا است ؟

ایوان مدائن یا آینه عبرت

یکی از بناهای نمونه و بسیار پر شکوه ایران قدیم ، ((ایوان مدائن)) است ، که امروز خرابه آن نزدیک بغداد قرار دارد و از قلمرو حکومت ایرانیان خارج شده است .

این ایوان و تالار عظیم و بی نظیر، نمایانگر عظمت تمدن شهر مدائن پایتخت ایران قدیم می باشد، که بر اثر استحکام و استواری ساختمان آن ، تاکنون در وسط خرابه های شهر مدائن باقی مانده و قرن‌ها در برابر باد و باران و عوامل ویرانی ، همچنان ایستادگی کرده است .

به عقیده جمعی از مورخین این بنای عظیم را شاپور دوم (نهمین پادشاه ساسانی) در حدود قرن چهارم میلادی ساخته است و مدت بیست و اندی سال ، ساختن آن طول کشیده است .(۶۰)

ولی بنابر معروف ، در زمان شاهان ساسانی ، به عظمت و آبادی شهر تیسفون (مدائن) افزوده گشت ، به طوری که یکی از شهرهای بزرگ جهان گردید، خسرو اول انوشیروان (۶۱) در این شهر کاخی بزرگ ساخت ، این کاخ ((کاخ سفید)) نام داشت ، ایوان مدائن یا طاق کسری خرابه همان کاخ بزرگ است ، اما ایوان شاپور ایوان دیگری بوده که منصور عباسی آن را خراب کرده است .

سبک ساختمان پر شکوه این ایوان ، از نظر معماری و مهندسی به قدری جالب و چشمگیر است که با آن همه قدمت و عدم توجه در نگاه داری آن ، هنوز با تالارهای مهم فعلی جهان از نظر استحکام برابری می کند.(۶۲)

نمای خارجی این کاخ را با آجر ساخته بودند ولی ستونها و کنگره های آن پوشیده از ورقهای مس بود که به طلا و نقره اندود شده بود.

در داخل کاخ تخت سلطنتی ساسانی قرار داشت ، در بالای تخت تاج شاهی آویخته شده بود.

فرش این بارگاه قالی بزرگی بود که بیش از ۳۵۰ متر طول داشت و قالی بافان ایرانی ، آن را از ابریشم و گلابتون و تارهای طلا و نقره بافته بودند، این قالی را مورخان ، ((بهارستان کسری)) نامیده اند. پس از ۷۰۰ سال که تیسفون ، پایتخت ایران

بود، این شهر در زمان خلافت عمر به دست عربها افتاد، در این زمان آن قالی نفیس پاره پاره شد، از آن پس مقدمات

ویرانی شهر تیسفون و ایوان کسری شروع شد و امروز، جز خرابه طاق کسری اثری از آن شهر بزرگ و تاریخی بجای نمانده

است. مطابق تحقیقات دانشمندان و مورخان ، دیوارهای ایوان و کتیبه های آن با ظریف ترین نقاشی ها مزین بوده و مقدار طلای خالصی را که برای طلاکاری این ایوان در آنزمان به کار برده اند، اگر با پول امروز حساب کنیم از چند میلیون تومان تجاوز می کند، نقاشی هائی که در داخل ایوان ترسیم گردیده است ، صورت انوشیروان همراه سپاه ایران است که به شهر انطاکیه یورش برده و آنجا را از دست سپاه روم گرفته و پرچم ایران را در آنجا باهتزاز در آورده اند.

جالب اینکه این ایوان در وسط شهر عظیم مدائن واقع بوده و در جلو ایوان ، میدان وسیعی بوده است و از آخر ایوان تا لب دجله ، باغها و بوستانهای شهر مدائن به یکدیگر اتصال داشته و این امر نمایانگر یک منظره رویائی معطری بوده است . در دو طرف ایوان دو رشته عمارتهای چند طبقه ، شبیه یکدیگر ساخته شده که بواسطه غرفه ها به هم متصل می شده و همه ستونهای آن از سنگهای مرمر نفیس و برنز بوده است .

از هنگامی که این ایوان پر شکوه ساکنان سرمست خود را از دست داده و جای آن مغروران جاه و جلال و مال خالی مانده است ، کمتر کسی است که از کنار آن گذشته و کلمات عبرت انگیزی نگفته باشد منتهی هر قدر هشیارتر به همان نسبت کلماتش هم حکمت آمیزتر و عبرت انگیزتر بوده است .

روزی امیر مؤمنان (ع) به قصد سرزمین تاریخ ساز ((صفین)) برای مبارزه با قهرمانان ظلم و جنایت معاویه ، از کنار این ایوان گذشت .

بقیای عظیم ساختمانهای ساسانیان را مشاهده کرد، یکی از همراهان از روی عبرت این شعر را خواند:

جرت الریاح علی رسوم دیارهم

فکانهم کانوا علی میعاد

یعنی : باد بر ویرانه های خانه هایشان می وزد، گویا آنها فقط چند روزی نوبت داشتند که در این تالار بنشینند و نشستند و گذاشتند و گذشتند.علی (ع) فرمود چرا این آیات را نخواندی :

((کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمه کانوا فیها فاکهین کذلک و اورثناها قوما آخرین فما بکت علیهم السماء والارض و ما کانوا منظرین .))

((چه بسیار باغها و چشمه سارها و کشتزارها و جایگاهی ارجمند و نعمتی که در آن شادمان بودند، بجا گذاشتند، این چنین است رسم روزگار که ما آنها را به قومی دیگر میراث دادیم ، آنگاه آسمان و زمین بر آنها نگریست و از مهلت دادگان نبودند))

سپس فرمود:

براستی که اینها وارث پیشینیان بودند، ولی طولی نکشید که دیگران وارث آنها شدند، نعمتهای الهی را سپاسگزاری نکردند، در حال معصیت ، دنیا از آنان ربوده شد، ای مردم ! کفران نعمت نکنید تا مبادا بر شما نعمت (و بلا) فرود آید. (۶۵)

از جمله کسانی که هنگام عبور از کنار این ایوان خاطره عبرت آمیز خود را در ضمن قصیده ای مجسم ساخته است ، حکیم خاقانی شاعر معروف قرن ششم است ، وی همراه کاروان حج ، هنگام مراجعت از کعبه به شروان ، وقت عبور از مدائن این قصیده را در وقت مشاهده این ایوان سروده است :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان*** ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یکره زره دجله منزل به مدائن کن*** وز دیده دم دجله بر خاک مدائن ران
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله*** خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
که گه به زبان اشگ ، آواز ده ایوان را*** تا آنکه بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندان هر قصری پندی دهدت نونو*** پند سر دندانه ، بشنو زبن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون*** گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم بدردر*** از دیده گلابی کن دردر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی*** جغد است پی بلبل نوحه است پس از الحان
این است همان درگه کو راز شهان بودی*** حاجب ملک بابل هند و شه ترکستان
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم*** خاک در او بودی ایوان نگارستان
از است پیاده شو بر نطح زمین رخ نه*** زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
مستست زمین زیرا که خورده است بجای می*** در کاءس سر هرمرز خون دل نوشروان
کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین*** بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز به هر بزمی زرین تره گستردی*** کردی زبساط خود زرین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زان گمشده کمتر گوی*** زرین تره کو بر گور رو ((کم ترکوا)) برخوان
گوئی که کجا رفتند این تاجوران یکیک*** زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبان*** زآب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب ، رخ آمیزد*** این زال سفید ابرو وین بام سیه پستان

جمعیت از هر سو سیل آسا به مسجد جامع کوفه سرازیر می شدند صحنه کاملاً غیر عادی به نظر می رسید، و می بایست چنین باشد، زیرا که مردم زیر چکمه ظلم بنی امیه به ستوه آمده بودند، و هر لحظه در انتظار برگشتن ورق تیره زمامداران اموی به سر می بردند، و اینک شنیده اند که مردی به نام ((سفاح)) یعنی خون ریز، ملقب گردیده و نامش عبدالله است و به دو واسطه، نسبش به عبدالله بن عباس پسر عموی پیامبر اسلام (ص) می رسد، پرچم مخالفت بر ضد بنی امیه برافراشته و به نام او در مسجد جامع کوفه از مردم بیعت گرفته می شود. (۶۶)

سفاح طرفداران بسیار پیدا کرد، آنچنانکه خود را برای مقابله و نبرد با مروان (آخرین خلیفه اموی) آماده دید، عموی خود عبدالله بن علی را فرمانده سپاه بیکرانی کرد و آن سپاه را به جنگ با مروان روانه ساخت. مروان به محض اطلاع از حرکت سپاه سفاح، با تشکیل سپاه از شهر ((حران)) حرکت کرده تا با سپاه دشمن مقابله کند.

این دو سپاه در منزلگاه ((زاب)) در کنار رود آبی در برابر هم قرار گرفتند آتش نبرد درگرفت و شعله ور شد، مروان خود و سپاه خود را در معرض شکست دید، از اینرو با مرکب خود از میان سپاه بیرون جهید و فرار را بر قرار اختیار کرد، بسیاری از سربازان او که از مردم شام بودند بر اثر تعقیب سپاه سفاح، به رودخانه کنار ((زاب)) افتادند و در آن غرق بحر فنا گشتند. (۶۷) نکته بسیار جالب، علت فرار مروان است که باعث فرار لشکریان او و در نتیجه علت سقوط حکومت هزار ماهه بنی امیه گردید و آن اینکه مروان در بحبوجه گیرودار جنگ از سپاه خود جدا گشته، در گوشه ای از بیابان از اسبش پیاده شد تا ((ادرار)) کند، در همین لحظه، ناگهان اسب رم کرد و به طرف سپاه مروان روان گشت، سپاهیان او چون اسب را بی صاحب دیدند، تصور کردند که مروان کشته شده است، ناگزیر دست از جنگ کشیده و دست جمعی به طرف بیابان فرار کردند.

بعضی از ظرفا این حادثه شگفت را با این جمله بیان می کند:

ذهبت الدولة ببولة

یعنی دولت و شکوه بنی امیه با یک ادرار کردن از دست رفت.

مروان پس از این فرار همانند سگ پاسوخته، در اطراف شهرها و روستاها، سرگردان می گشت، مردم که از او و اسلافش، جز ستم و خیانت ندیده بودند، به او اعتنا نکردند و در خانه ها پناهنش ندادند.

عبدالله بن علی به طرف شهر ((حران)) آمد و قصر مروان را در آنجا خراب کرد، و خزائن اموال او را در آنجا غارت نمود، سپس به جانب دمشق رفت و آن شهر را محاصره کرد و ولید بن معاویه بن عبدالملک را با عده بسیاری از مردم شام کشت . سپس در تعقیب مروان بطرف نهر اردن سفر کرد و در آنجا عده زیادی از بنی امیه را که تعدادشان بیش از هشتاد نفر بود کشت .

مورخ معروف ((دمیری)) و غیر او نقل کرده اند که عبدالله فرمان داد که فرشی بر روی کشتگان بنی امیه گسترده، آنگاه با افسران خود بر روی آن نشستند و طعام طلبید و در همانجا غذا خوردند در حالی که بنی امیه در زیر آنفرش ناله می کردند و جان می دادند، عبدالله گفت : ((این روز جبران آن روزی که بنی امیه حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) را کشتند، ولی هرگز جبران آن را نخواهد کرد.))

ارابه زمان بهمین منوال می چرخید، تا اینکه طبق فرمان سفاح ، عمویش عبدالله ، ((صالح بن علی)) را با عده ای ماءمور دستگیری مروان کرد صالح پس از صدور این فرمان ، با همراهان خود به تعقیب مروان پرداختند، تا آنکه وی را در قریه ((بونصر)) یافتند: بی درنگ او را محاصره کردند، به نقلی این وقت شب بود، در اثناء درگیری ، نیزه ای به تهیگاه او زدند که او را از پای درآورد، در این هنگام سرش را از بدنش جدا نمودند و به زندگی کثیف و وجود پلید او خط بطلان کشیدند. جالب توجه و عبرت انگیز، اینکه : مروان در این بحران ، شنیده بود که یکی از غلامانش رازی را نزد دشمن آشکار ساخته است ، زبان او را بریده و دور انداخته بود، و گربه ای آن را دیده و خورده بود، و پس از آنکه مروان کشته شد، سرش را قطع کردن و زبانش را بریدند و دور انداختند، همان گربه به سراغ آن زبان آمد و آن را خورد! (۶۸) این است سرانجام آنانکه درست نیندیشیدند و فرجام کار را ندیدند.

بیاد برمکیان / جعفر جد برامکه که ملقب به ((برمک)) بود

جعفر جد برامکه که ملقب به ((برمک)) بود، نخست مجوس و آتش پرست بود، و در بلخ (۶۹) سکونت داشت و عهده دار خدمتگزاری آتشکده بلخ بود، تا اینکه قوانین و احکام اسلام او را به اسلام جذب کرد و مسلمان شد، او از خاندان معروفی بود، چون پدرانش هر کدام در زمان خود دارای پستهای بزرگ بودند و به دانائی و هوشمندی شهرت داشتند. سلیمان بن عبدالملک (هفتمین خلیفه اموی) روزی در انجمن وزراء و امراء خودش گفت : اگر پادشاهی و قلمرو حکومت من از سلیمان بن داود (ع) بزرگتر نباشد، کمتر نیست ، با این تفاوت که باد و جن و وحوش و پرندهگان نیز در فرمان او بودند، ولی این فرمان برای من نیست .

یکی از هوشمندان مجلس گفت :

مهمتر از همه اینها موضوع وزارت است و بهترین چیزی که باعث آبادی کشور می شود، وزیری است که کارگردان و هوشیار باشد، و چنین کسی ((جعفر برمک)) است که در بلخ می باشد، پدران او پشت در پشت همه وزیر بودند، هیچکسی شایستگی وزارت ترا جز جعفر ندارد.

بلخ در آن زمان یکی از شهرهای ایران و تحت حکومت سلیمان بن عبدالملک بود، سلیمان به فرماندار بلخ فرمان صادر کرد که جعفر را به دمشق بفرست ، و آنچه جعفر خواست ، مضایقه نکن ، فرماندار فرمان خلیفه را به جعفر ابلاغ کرد، و جعفر با کمال شکوه به دمشق وارد شد. (۷۰)

به این ترتیب برمکیان در دربار خلفاء راه یافتند و رفته رفته پسران و نواده های جعفر در کشور اسلامی نفوذ فوق العاده یافتند.

پسر جعفر، ((خالد)) وزیر عبدالله سفاح (اولین خلیفه بنی عباس) شد و پسر خالد، ((یحیی)) مدتی وزیر هارون الرشید بود. یحیی بن خالد، چهار فرزند داشت به نامهای :

۱ - فضل ۲ - جعفر ۳ - محمد ۴ - موسی

هر یک از اینها صاحب پستهای عظیم و حساس کشور پهناور اسلامی شدند، به گونه ای که رگ و ریشه مملکت در دست اینها قرار گرفت ، فضل و جعفر مدتی وزیر هارون بودند. (۷۱)

برمکیان بسیار خوشگذران بودند، و ضمناً سخاوت عجیبی داشتند و گویا علت نفوذ آنها در میان مردم ، سخاوت و بخشش آنها بود به طوری که بی حساب به قول معروف از ((کیسه خلیفه)) می بخشیدند.

از جریانهای که در تاریخ مذکور است میزان اقتدار خاندان برمکی را در دربار سلاطین عباسی می توان بدست آورد. اینک برای نمونه :

فرزندت را داماد خلیفه کردم !

شبی جعفر فرزند یحیی برمکی (وزیر هارون) در بزم نشسته و سرگرم خوشگذرانی بود ناگاه عبدالملک بن صالح پسر عموی هارون بر وی وارد شد،

جعفر از روی مستی به عبدالملک گفت :

اگر حاجتی داری از ما بخواه تا ترا به انواع نعمتهائی که در اختیار داریم بهره مند سازیم .

عبدالملک : ظاهراً خلیفه (هارون) از من رنجیده ، میل دارم که این رنجش برطرف شود.

جعفر بی درنگ پاسخ داد:

خلیفه از تو راضی شد دیگر چه نیازی داری ؟

عبدالملک : ده هزار دینار وام دارم .

جعفر: خودم ده هزار دینار وام ترا دادم ، خلیفه هم ده هزار دینار داد، دیگر چه ؟!

عبدالملک : دوست دارم پسر ابراهیم داماد خلیفه گردد، یعنی دختر خلیفه ، عروس من شود تا در پرتو آن ، به مقام برتری نائل گردم .

جعفر: از طرف خلیفه ، دخترش ((عالیه)) را به عقد پسر در آوردم دیگر چه ؟

عبدالملک : چه خوب است مقام استانداری یکی از ایالات هم نصیب فرزندم داماد خلیفه گردد.

جعفر: حکومت مصر را از طرف خلیفه به پسر دادم ، دیگر چه ؟

عبدالملک که سرشار از شادمانی بود پس از تشکر، خداحافظی کرد و از نزد جعفر رفت .

جعفر همچنان تا بامداد، سرمست عیش و خوشگذرانی بود، تا فردای آن روز به حضور خلیفه رفت .

هارون : ای جعفر! دیشب به تو چه گذشت ؟

جعفر تمام جریان شب را به عرض رساند، تا اینکه سخن از عبدالملک به میان آورد، هارون که تکیه بر بالش خلافت داده

بود، به محض شنیدن نام عبدالملک ، راست نشست و گفت : جعفر! بگو ببینم عبدالملک از تو چه خواست ؟

جعفر: او خشنودی خلیفه را خواست .

هارون : تو پاسخ او را چگونه دادی ؟

جعفر: گفتم خلیفه راضی شد!

- سپس چه خواست ؟

- ده هزار دینار برای ادای وامش که آنرا از مال خودم دادم ، و ده هزار دینار دیگر از کیسه خلیفه به او بخشیدم !

- سپس چی ؟

- آرزو داشت با انتساب به خلیفه بر مقامش بیفزاید، یکی از دختران خلیفه را برای پسرش ابراهیم خواستگاری کردم ! یعنی

عالیه را با اجازه خلیفه نامزد او کردم .

- دیگر چه ؟

- او خواست ، پسرش ابراهیم دارای مقام استانداری نیز بشود من هم با اجازه خلیفه ، منصب حکومت مصر را به او واگذار کردم .

هارون پس از شنیدن این ماجرا، تمام وعده های جعفر را، امضا و اجرا کرد! (تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل)
نمونه ای از سخاوت فضل بن یحیی

پس از اینکه هارون الرشید، برمکی ها را برانداخت ، قدغن کرد که کسی نام برمکی ها را ببرد، و از فضیلت آنها سخن بگوید، و این موضوع در سراسر کشور رعایت می شد، تا اینکه بوی گفتند:

پیرمردی هر شب در کاخهای خراب شده برمکیان می نشیند و به مدح و تمجید آنها می پردازد و ورد و ذکرش ، ذکر فضائل برای برمکیان است .

هارون در خشم شد و دستور احضار او را داد، وقتی که پیرمرد نزد هارون آمد، آثار خشم را از سیمای هارون مشاهده کرد.
گفت : پیش از آنکه بر من آسیب برسانی به من مهلت بده که علت مدیحه سرائیم از برمکیان را معروض دارم .
هارون اجازه داد. پیرمرد گفت :

نام من ((منذر)) پسر مغیره شعبی است ، پدران من از بزرگان شام بوده اند، از حوادث روزگار، مستمند و بیچاره شدم ، از روی اضطرار و ناچاری با اهل و عیالم به بغداد آمدم ، آنها را در مسجد گذاشتم و خودم از مسجد بیرون آمده و در جستجوی کسی بودم تا مرا پناه دهد.

در این لحظه دیدم ، عده ای از بزرگان با لباسهای فاخر بجائی می روند، از پشت سر آنها راه افتادم ، ناگاه آنها نزدیک درب بسیار باشکوه رسیدند و از آنجا وارد خانه ای شدند، من به طفیل آن جماعت وارد آن خانه شدم مجلس بسیار اشرافی بود، در گوشه مجلس نشستم و از بغل دستی خود پرسیدم این منزل کیست ؟

جواب داد این منزل فضل بن یحیی برمکی است که به عنوان مجلس عقد برپا شده است .

پس از فراغ از عقد، طبقهای طلا آوردند و نزد هر نفر یک طبق گذاردند، یک طبق طلا نیز به من دادند.

سپس اسناد و قباله های باغها و مزرعه هائی نثار کردند که هر کسی به هر اندازه از آنها بردارد، به همان اندازه صاحب باغها و مزرعه ها خواهد شد، در این میان سه قباله به دست من افتاد.

من طبق طلا را با آن قباله ها برداشتم و خواستم که از منزل خارج گردم ، غلام فضل دستم را گرفت و به حضور فضل برد.

فضل به من رو کرد و گفت :

من ترا در مجلس ، غریب دیدم خواستم حالت را بپرسم .

من داستان خود را گفتم ، حتی سکونت اهل و عیالم در گوشه مسجد را نیز تذکر دادم .

گفت : ناراحت مباش ، آنچه را بخواهی به تو خواهیم داد، آن شب مرا نگهداشتند و لباس فاخر به تنم کردند، فردای آن شب

، غلام فضل مرا به خانه باشکوه و دلگشائی برد، اهل و عیال خودم را در آنجا دیدم بسیار مسرور شدم .

از اینرو همواره ملازم برمکیان هستم و مدح آنها را می گویم .

هارون از شنیدن این جریان خوشش آمد، و پیرمرد را آزاد ساخت . (۷۳)

برگشت اوضاع برمکیان

در اینکه چرا هارون بر برمکی ها غضب کرد، و تصمیم گرفت که این خاندان را از میان بردارد، سخنهای فراوان گفته اند،

ولی از همه قابل قبولتر این است که او از قدرت و نفوذ آنها برای حکومت خود، احساس خطر کرد و مقتدرترین و با

نفوذترین این خاندان ((جعفر)) فرزند یحیی بن بود، که می توان او را نخست وزیر هارون نامید، ولذا در آغاز، تصمیم به

کشتن جعفر گرفت .

روزی یکی از مأمورین جلادش بنام ((مسرور)) را طلبید و او را امر کرد که برو سر جعفر را برای من بیاور مسرور نزد جعفر

رفت و او را از جریان مطلع کرد.

جعفر گفت :

شاید هارون شوخی کرده است .

مسرور گفت :

نه به خدا سوگند، هارون این فرمان را از روی جدیت گفت .

جعفر گفت :

من بر گردن تو حقوقی دارم ، بخاطر آن حقوق ، امشب را بمن مهلت بده ، نزد هارون برو و بگو من جعفر را کشتم ، اگر

صبح شد اظهار پشیمانی کرد که بجا بوده و مرا نکشته ای و گرنه آنوقت فرمان هارون را انجام بده . مسرور گفت :

نمی توانم مهلت دهم .

جعفر گفت :

پس مرا نزد خیمه هارون ببر، بار دیگر درباره قتل من به هارون مراجعه کن ، اگر باز فرمان قتل مرا صادر کرد، در آنوقت بیا و مرا به قتل رسان . مسرور گفت :

عیبی ندارد.

مسرور و جعفر وارد محوطه کاخ هارون شدند، مسرور، جعفر را در آنجا گذارد و نزد هارون رفت و گفت :

جعفر را آوردم .

هارون گفت :

همین الان سر او را بیاور و گرنه ترا می کشم .

مسرور نزد جعفر رفت و گفت :

شنیدی فرمان قتل را.

جعفر گفت : آری .

در این هنگام ، جعفر دستمال کوچکی از جیش بیرون آورد و چشمان خود را بست و گردن خود را کشید، مسرور سر جعفر را از بدن جدا کرد و نزد هارون برد.

به این ترتیب جعفر در حالی که بیش از ۳۷ سال از عمرش نگذشته بود کشته شد.

سپس هارون دستور داد، کلیه اموال برمکی ها ضبط شود، و کاخ های آنان خراب گردد، و مردان این خاندان همه زندانی شوند، جمعی از آنان در زندان درگذشتند، و عده ای از آنها پس از مدتی آزاد شدند.

از جمله کسانی که در زندان درگذشت ، یحیی بن خالد، پدر جعفر و فضل ، برادر جعفر بود، و آنها که از زندان آزاد گردیده بودند، با وضع عجیبی زندگی می کردند(۷۴) برای نمونه به این دو داستان توجه کنید.

دلاکی پسر فضل برمکی در حمام

به فضل بن یحیی برمکی که مانند پدر و برادرانش ، در اقتدار و سخاوت ، شهره شهر بود، خداوند پسری عنایت کرد، و او جشن مفصلی به این مناسبت بر پا نمود، مردم از شعرا و غیر آنها می آمدند و در آن مجلس شرکت کرده و مدیحه سرائی می نمودند و جایزه می گرفتند و می رفتند.

محمود دمشقی (۷۵) می گوید:

من هم در این مجلس شرکت کردم ، می دیدم افراد مختلف به مجلس می آیند، با شعر و نثر به مناسبت تولد پسر فضل داد سخن می دهند ولی هیچیک از آنها در نظر فضل جلوه نمی کرد، در این وقت فضل به من رو کرد و گفت :

چه می شود که تو نیز چند شعری در این مورد سروده و بخوانی .

گفتم شکوه مجلس مرا از این کار مانع است .

گفت باکی نیست ، من هم برخاستم و این اشعار را خواندم :

و یفرح بالمولود من آل برمک***ولا سیما ان کان من ولد الفضل

و يعرف فيه الخیر عند ولادة***ببذل الندی والمجد والجد والفضل

((تولد فرزندی از دودمان برمک ، مخصوصا اگر از فرزندان ((فضل)) باشد باعث خوشحالی است ، فرزندی که در لحظه تولد از چهره او آثار بزرگواری و بخشش و شکوه و سخاوت و فضیلت آشکار است)).

فضل از اشعار من بسیار مسرور شد، ده هزار دینار به من انعام کرد از آن وجه املاکی خریدم ، رفته رفته دارای ثروت کلانی شدم .

سالها از این جریان گذشت ، پس از واژگونی دولت برمکیان روزی به حمام رفتم و به حمامی گفتم شخصی را بفرست تا بدنم را کیسه بکشد، حمامی مرد زیبا چهره ای را نزد من فرستاد، اتفاقا در آن حال در گرمخانه حمام بیاد انعام برمکیان افتاده و آن اشعار را که به طفیل آن به مکتب و ثروت رسیده بودم با خاطره ویژه ای زمزمه می کردم .

ناگهان دیدم آن پسر بیهوش شد و به زمین افتاد، گمان کردم که آن مرد گرفتار عارضه غشوه است ، بیرون رفتم و به حمامی گفتم .

کسی نبود که برای خدمت من بفرستی ، این جوان را با این حال فرستادی ؟ حمامی سوگند یاد کرد که مدتی است این جوان در این حمام دلاکی می کند، هرگز در او این نوع بیماری دیده نشده است .

وقتی که آن جوان به هوش آمد، به من گفت : گوینده آن اشعار که خواندی کیست ؟ گفتم : خودم هستم ، پرسید آن اشعار را برای چه کسی گفته ای ؟ گفتم : آنرا در تهنیت ولادت پسر فضل بن یحیی گفته ام ، گفت : آن پسر که در جشن تولدش این اشعار را خواندی اینک در کجاست ؟ گفتم نمیدانم ، گفت :

آن پسر من هستم !

این سخن دنیا را در نظرم تاریک کرد، پس از آن به بی اعتباری و بی ثباتی اوضاع دنیا پی بردم .

گرت ای دوست بود دیده روشن بین

بجهان گذران تکیه مکن چندین

نه ثباتیست به اسفند مه و بهمن

نه بقائیست به شهریور و فروردین

دل به سوگند دروغش نتوان بستن

که بیک لحظه دگرگونه کند آئین

به ربوده است زدارا و زاسکندر

مهر سینه ، کله و مه کمر زرین

چگونگی وضع عبادہ مادر جعفر برمکی

از عجائب روزگار آنکه فواره زندگی برمکیان آنچنان سرنگون شد که محمد بن عبدالرحمان هاشمی نقل می کند روز عید قربانی بود، نزد مادرم رفتم ، دیدم زنی فرتوت با لباسهای مندرس نزد مادرم نشسته و صحبت می کند، مادرم گفت : این زن را می شناسی ؟ گفتم : نه ، گفت : این ((عباده)) مادر جعفر برمکی است ، من وقتی که او را شناختم با او قدری صحبت کردم و لحظه به لحظه از وضع او تعجب می کردم ، تا آنکه از او پرسیدم ای مادر از شگفتیهای دنیا چه دیده ای ؟ گفت : ای پسر جان ! روز عیدی مثل چنین روز بر من گذشت در حالی که چهارصد کنیز در خدمت من ایستاده بودند و من می گفتم پسر جعفر، در ادای حق من کوتاهی کرده ، باید کنیزان و خدمتکاران من بیشتر باشند.

و امروز هم یک عید است که بر من می گذرد، یگانه آرزویم این است که دو پوست گوسفند داشته باشم ، یکی را فرش و دیگری را لحاف خود کنم .

محمد می گوید: من پانصد درهم به او دادم ، و از این عطای ناچیز من فوق العاده خوشحال شد. (۷۷)

دو صفحه از اقبال و ادبار

پس از آنکه سر از بدن جعفر برمکی جدا کردند، بدنش را به فرمان هارون به بغداد برده و بر سر جسر بغداد آویختند، تا وقتی که هارون عازم خراسان بود، دستور داد آنرا آتش زدند و سوزاندند.

از عجائب اینکه : یکی از کاتبان دولت هارون می گوید:

روزی دفتر محاسبات هارون را بررسی می کردم ورقی را دیدم که نوشته بود:

در این روز به موجب فرموده امیر، چندین زر و لباس و فرش و عطر به ابوالفضل جعفر بن یحیی داده شده است، و چون آن را محاسبه کردم، هزار هزار درهم بود، و بعد از آن در ورقی دیگر دیدم که قیمت نفت و بوریائی که جعفر را با آن سوزاندند، چهار دینار و نیم دانگ بود.

ای طفل دهر گر تو زپستان حرص و آز*** روزی دو، شیر دولت و اقبال برمکی

در مهده عمر غره مشو از کمال خویش*** یاآور از زمان بزرگان برمکی

جالب اینکه: آنهمه سر و صدا و بگير و ببند برمکیان از اول تا آخر بیش از ۱۷ سال و هفت ماه و پانزده روز نکشید، بسیاری از شعرا و اندیشمندان درباره برگشت اوضاع برمکیان، سخنها و شعرها سرودند و خواندند، در میان آنها به این شعر علی ابن ابی معاذ توجه کنید:

یا ایها المغتر بالدهر*** والدهر ذو صرف و ذو غدر

لا تاءمن الدهر وصولاته*** وکن من الدهر علی حذر

ان کنت ذا جهل بتصرفه*** فانظر الی المصلوب بالجسر

هان ای مغرور به روزگار، متوجه باش که این روزگار، فانی و نیرنگ باز است، برای هیچکس، امین و وفادار نیست، از آن برحذر باش، و گول آنرا نخور، اگر می خواهی که به فنا و عدم ثبات روزگار یقین پیدا کنی، به بدار آویخته روی جسر بغداد (بدن جعفر برمکی) نگاه کن.

فردوسی در بزم شاعران

سخنی از دولتشاه سمرقندی در وصف فردوسی

از ستارگان آسمان ادب و از بزرگترین سخن سرایان تاریخ، حسن بن اسحاق معروف به ابوالقاسم فردوسی است.

در وصف او شعرا و سخن سرایان، شعرها و سخنها گفته اند، در اینجا فقط به ذکر سخنی از دولتشاه سمرقندی که در تذکره اش آمده می پردازیم، او می گوید:

((اکابر و افاضل متفق اند بر آنکه شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای به معموره وجود ننهاد، و

الحق داد سخنوری و فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی، کتاب شاهنامه او است که در این پانصد سال گذشته

از شاعران و فصیحان روزگار، هیچ آفریده را یارای جواب شاهنامه نبوده و این حالت از شاعران هیچکس را مسلم نیست و

این عنایت خدای بود در حق فردوسی.))

فردوسی پس از پایان تحصیلات و تکمیل در رشته های علوم عصر خود، به مطالعه کتب ، بسیار علاقمند بود و اکثر وقتش در مطالعه می گذشت در کنار منزل او نهری بود که آب زلال و روان در آن جاری بود، و او بسیار دوست داشت ، کنار آن نهر بنشیند و از صفای معطر کنار آب استفاده کند.

ولی گاهی که سیل می آمد، سیل بند سست خاک و گلی را می برد و مدتی آن نهر، بی آب می ماند و همین باعث ناراحتی فردوسی می شد، آرزو می کرد که بار دیگر سیل بند درست شود و آب در آن نهر جاری گردد، و با خود عهد کرده بود که هر چه در آینده از مال دنیا نصیبش شد، آنرا صرف در ساختن سد محکمی در برابر سیل کند تا هیچگاه آب آن نهر، قطع نگردد. او مرد آزاده ای بود، سخت از کردار ظالمانه حاکم طوس رنج می برد، و در درون می سوخت که چرا باید حاکم طوس به اهل وطنش ستم کند، به همین لحاظ تصمیم گرفت از طوس بیرون رود و برای مدتی از ظلم حاکم طوس بدور باشد. او در این هنگام وجودش سرشار از بدایع و ظرائف و ذوقیات و اشعار شده بود، و در اعماق دل و جانش ، نهال سخن سرائی و شعرگوئی بارور شده بود، به قصد دیدار سلطان محمود (که علاقه شدیدی به شاعران داشت) به غرنین (۸۱) رهسپار شد. وقتی که به کنار شهر غرنین رسید، در باغی فرود آمد، و شخصی به شهر فرستاد، تا ورود او به غرنین را بااطلاع بعضی از دوستان وی برساند. از اتفاقات نیک که باعث شهرت فردوسی شد، و شاعران و ادیبان را در برابر او خاضع کرد و شالوده عظمت بیان و شعر او را پی ریزی نمود، اینکه در آن روز شعرای بنام دربار غزنوی ، در آن باغ بزمی داشتند و به صحبت نشستہ بودند، فردوسی از مجلس انس آنها اطلاع پیدا کرد، خود را به آنها رساند، آنها چون قیافه و وضع لباس روستائی فردوسی را دیدند، با خود گفتند که نباید این زاهد خشک را به مجمعهشان راه دهند، چه آنکه ممکن است مجلس عیش آنان را به هم زند، هر کسی سخنی گفت : تا اینکه عنصری گفت :

او را با شعر، امتحان کنیم ، اگر تمام عیار به میدان آمد، همنشینی او را قبول کنیم وگرنه عذر او را بخواهیم .

بنا به نقل نظامی عروضی در چهار مقاله خود، عنصری به فردوسی رو کرد و گفت : برادر! ما شاعر هستیم و مجلس شاعران ، جز جای شاعر نیست ، ما هر یک مصرعی می گوئیم ، تو مصرع چهارمش را بگو و یا ما را به وقت خوش خود ببخش ! به این ترتیب :

عنصری گفت :

چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی گفت :

مانند رخت ، گل نبود در گلشن

فرخی گفت :

مژگانته همی گذر کند از جوشن

فردوسی بی درنگ گفت :

مانند خدنگ گیو در جنگ پشن

همه شاعران از حسن سخن فردوسی ، تعجب کردند، عنصری گفت :زیبا گفتمی، مگر ترا در تاریخ سلاطین عجم ، اطلاعی هست ، گفت :

آری، عنصری فردوسی را در ادبیات و اشعار مشکل آزمایش کرد و او را در شیوه سخن وری ، توانا و بی نظیر یافت و زبان عذر گشود که ببخش ما را که ترا نشناختیم .

در این ایام سلطان محمود، به عنصری امر کرده بود که تاریخ پادشاهان عجم را به نظم درآورد، ولی انجام این امر برای عنصری مشکل بود، از این رو از ملاقات با فردوسی بسیار خوشحال بود و از فردوسی پرسید آیا تو قدرت بر نظم تاریخ ملوک عجم را داری ؟ فردوسی گفت :

آری ، عنصری ، فردوسی را نزد سلطان محمود معرفی کرد، وقتی که فردوسی نزد سلطان محمود رفت ، در همان وقت ورود در مدح سلطان گفت :

چو کودک لب از شیر مادر بشست*** بگهواره محمود گوید نخست

سلطان محمود از شنیدن این شعر بسیار خوشحال شد و فردوسی را امر کرد که به نظم تاریخ ملوک عجم همت کند، و بنا بر نقل قاضی شوشتری ، فردوسی در همین مجلس بمناسبت اینک سلطان محمود به او گفت : ((مجلس ما را فردوس برین ساختی)) ملقب به فردوسی گردید. کوتاه سخن آنکه :

فردوسی به نوشتن شاهنامه مشغول شد، هر داستانی را که به نظم می آورد، به عرض سلطان محمود می رساند، سلطان محمود می گفت بارها این داستان را شنیده ام اما اشعار فردوسی چیز دیگر است .

مخالفت حاسدان با فردوسی

خواجه حسن میمندی در دربار سلطان محمود، تقرب خاصی داشت ، سلطان به او گفت هر گاه فردوسی هزار شعر گفت ، هزار مثقال طلا به او بده .

میمندی هم طبق دستور، برای هر هزار شعر فردوسی، هزار مثقال طلا به او می داد، ولی فردوسی قبول نمی کرد و نیت آن را داشت که همه را یکدفعه بگیرد تا صرف در ساختن سیل بند طوس کند (چنانکه قبلا ذکر شد ذکر شد که این عهد را کرده بود).

فردوسی شاهنامه را به پایان رساند.

جالب اینکه گرچه فردوسی در شاهنامه به تاریخ ایران قدیم پرداخته، ولی در موارد متعدد علاوه بر اشعار حکمت آمیز و نصیحت و پند، اشعار دینی بسیار در توحید و عدل و نبوت و معاد و نماز و روزه و حج و صدقات و اخلاقیات گنجانده است، و در این کتاب حماسی، وظیفه دین خود را ادا نموده است.

مخصوصا در مورد تشیع خود و علاقه سرشارش به حضرت علی (ع) و فرزندان پاک او در لابلای شاهنامه داد و سخن داده است.

همین مطلب باعث شد که عده ای از مخالفان و حاسدان، به سلطان محمود گفتند: فردوسی، رافضی (شیعه) است، و اشعاری از شاهنامه او را به عنوان تائید ذکر کردند.

سلطان محمود که سخت در مذهب خود (تسنن) متعصب بود با آنها در مورد صله فردوسی به مشورت پرداخت، آنها گفتند پنجاه هزار درهم به فردوسی، بدهی کافی است بلکه بسیار است.

فردوسی وقتی که این سخن را شنید از این پیمان شکنی بسیار ناراحت شد و اشعاری در هجو و انتقاد سلطان محمود گفت و شبانه از غزنین فرار کرد.

از اشعار انتقادی او است:

به عزنی مرا گر چه خونشد جگر***زبیداد آن شاه بی دادگر

کز آن هیچ شد رنج سی ساله ام***شنید آسمان از زمین ناله ام

و در مورد حسن میمندی گوید:

زمیمندی آثار مردی مجوی***زنام و نشانش مکن جستجوی

قلم بر سر او بزن همچو من***که گم باد نامش بهر انجمن

او سرانجام به طوس زادگاه خود مراجعت کرد، و با یکدنیا افتخار و آزادی بیان سرانجام بسال ۴۱۱ قمری از این جهان درگذشت و اثر جاوید خود شاهنامه را بیادگار گذاشت.

سلطان محمود مردی مال دوست و دست تنگ بود، به طوری که می نویسد: دو روز قبل از مرگش دستور داد انواع جواهرات و درهم و دینارهای سرخ و سفید را از خزانه آوردند و در پیش رویش انباشتند، به گونه ای که زمین وسیعی را پر کرد، او به چشم حسرت به آنها نگاه می کرد و زارزار می گریست و سپس دستور داد همه را به خزانه بردند و درمی را به مستحقی نداد، با اینکه می دانست دو روز دیگر بیشتر زنده نیست سرانجام با یکدنیا حسرت و آرزوی پنجشنبه ۲۳ ربیع الاخر سنه ۴۲۱ بر اثر بیماری سل درگذشت .

نموداری از چهره خلافت عثمان

نمونه هائی از خلفای عثمان : ۱ - در راءس امور قرار دادن خویشان

یکی از فرازهای برجسته تاریخ اسلام ، که در آن امر به معروف و نهی از منکر یاران و اصحاب بزرگ پیامبر اکرم (ص) بسان عمار و یاسر و ابوذر غفاری و... منعکس شده و تبلیغات پی گیر و مستدل و مستحکم این مردان آزاده ، اثر رسانده و بسیار چشمگیری داشته ، با زندگی فئودالی عثمان ارتباط دارد. در اینجا نخست بطور فشرده نموداری از چهره خلافت عثمان را به اتکاء اساتید و مدارک اسلامی ترسیم می کنیم و سپس به ذکر شیوه امر به معروف و نهی از منکر بعضی از اصحاب چون عمار و ابوذر می پردازیم تا از این رهگذر نیز به جهان بینی اسلام و اندیشه درست اسلامی پی ببریم .

در سال ۲۴ هجرت ، نتیجه شورای شش نفری عمر، این شد که حدود ۱۲ سال طول کشید، ولی از عثمان در این دوران خلفای آشکار و عجیبی سرزد که ناچار مسلمین اجتماع کرده و او را در خانه اش کشتند.

خلافهای عثمان بسیار است ، در اینجا بچند نمونه می پردازیم :

۱ - پس از آنکه عثمان بر مسند خلافت نشست ، خویشان خود را در راءس امور قرار داد و از اصحاب و مسلمین پرهیزکار اعراض کرد و در نخستین فرصت ، امپراطوری اسلام را میان بنی امیه تقسیم نمود، حکومت شام را بعنوان یک حکومت خودمختار به معاویة بن ابوسفیان گذاشت ، بطوری که او هر چه دلش می خواهد در آن ایالت بزرگ انجام دهد، حکومت کوفه را به برادرش (برادر مادریش) ولید بن عقبه و بعد به سعد بن عاص واگذار کرد، حکومت مصر را به عبدالله بن سعد بن ابی سرح (که در زمان رسول اکرم (ص) مرتد شده بود و آن حضرت خون او را هدر کرده بود) بخاطر اینکه برادر رضاعیش بود، هدیه کرد. عبدالله بن عامر اموی را که پسر عمویش بود، مستبدانه بر کرسی حکومت بصره و کشور پهناور ایران نشاند، یعلی بن امیه را به نام اینکه از خاندان امیه است و پسر عمومی او است ، در کشوری همچون یمن ، مطلق العنان ساخت ، و خانواده های امیه را بر جان و مال ملت اسلام تسلط داد.

نمونه هائی از خلفای عثمان : ۲- دادن منصب وزارت به تبعید شده پیامبر (ص) ۲- از خلفای عثمان این بود که مروان بن حکم بن عاص ، تبعید شده پیامبر (ص) را به مدینه آورد و منصب وزارت خود را به وی بخشید، مروان با پدرش در عصر رسول خدا (ص) آنچنان در نفاق و فساد غوطه ور بودند که رسول اکرم (ص) با آن ((خلق عظیم)) دستور داد، تا این پدر و پسر را از مدینه طرد کنند. تا رسول اکرم (ص) حیات داشت مروان و پدرش مطرود و ملعون بودند، عثمان هر چه از آنها شفاعت کرد، شفاعتش قبول نشد. (۹۴)

پس از رحلت رسول اکرم (ص) ، عثمان دست به دامن ابوبکر زد بلکه این دو موجود مطرود را بار دیگر به مدینه بیاورد، ابوبکر هم به خود این جرات را نمی داد که این دو نفر را به مدینه راه دهد. در عصر خلافت عمر، نیز به دست و پا افتاد که آنها را به مدینه بازگرداند، ولی عمر اجازه نداد. پس از عمر، وقتی که خود بر مسند خلافت نشست ، در وحله اول ، مروان را به مدینه برگرداند و سپس منصب وزارت خود را به وی بخشید، و دختر خود را همسر برادر مروان کرد و یک پنجم بیت المال را به مروان داد و برای نخستین بار مورد اعتراض مسلمانان گردید.

نمونه هائی از خلفای عثمان : ۳- اجحاف در بیتالمال مسلمین ۳- او فوق العاده بیت المال مسلمین را مورد اجحاف خود قرار می داد و آنرا بطور بی حساب بخویشان خود می بخشید. بعنوان نمونه : آنقدر به عبدالرحمان بن عوف (برادر خوانده و شوهر خواهرش) از بیت المال بخشید که بگفته مورخ معروف ابن سعد در طبقات ، وقتی که عبدالرحمان از دنیا رفت ، هزار شتر و سه هزار گوسفند و صد اسب که در بیابان بقیع می چریدند به جای گذاشت اینها همه بغیر از زمین مزروعی بسیاری بود که در سرزمین ((جرف)) نزدیکی مدینه واقع گردیده بود. عبدالرحمن یکی از زنانش را طلاق داد، وقتی که این طلاق با یک چهارم ثمن (یک هشتم) مصالحه شد به هشتاد و سه هزار دینار رسید.

نمونه هائی از خلفای عثمان : ۴- ساختن یک قصر عالی برای خود

۴- عثمان در سال ۲۸ هجری یعنی در پنجمین سال خلافت خود دستور داد برای خود قصری عالی که اطاقهای زیبا و تالارهای وسیع و بالکن های خوش نما داشته باشد بسازند، این نخستین قصری بود که به خاطر یک مسلمان در شهر مدینه ساخته می شد، در آغاز این ساختمان مردم مدینه فقط می توانستند طرح عمارت و فعالیت معمارها و بناها را تماشا کنند و وقتی که این قصر مجلل ساخته و پرداخته شد از چهار طرف سر و صدای مسلمین بلند شد.

عجبا این مرد خود را جانشین پیامبری می داند که در طول ۶۳ سال زندگانی خود، خشت بر روی خشت نگذاشته و اگر یک شب سیر می خوابید شب دیگر حتما گرسنه سر به بالین می نهاد، اگر عثمان خلیفه محمد (ص) است باید مثل او زندگی کند، بعلاوه مصالح و مصارف این قصر از کجا آمده؟ جز اینکه او از بیت المال مسلمین چپاول کرده است اگر چنین باشد به بیت المال خیانت کرده و اگر از میراث پدر این قصر را ساخته، اسراف کرده است ... (۹۷)

برای ترسیم تجاوز عثمان به بیت المال مسلمین، کافی است که به گفته ابن سعد در طبقات توجه کنید، وی می نویسد: وقتی که عثمان به قتل رسید، سی میلیون و پانصد درهم و ۱۵۰ هزار دینار نزد خزانه دارش بود، در ربنده هزار شتر گذاشت و در قریه های: برادیس، خیبر و وادی القری، معادل قیمت دویست هزار دینار طلا اموالی را که به عنوان زکات از مسلمین اخذ کرده بود، بجای گذاشت.

نمونه هائی از خلفای عثمان

۵ - عثمان در سال ۲۹ هجرت برای انجام مناسک حج به مکه رفت دستور داد در صحرای منی، برای مقام خلافت خود، سراپرده گران قیمت برپا ساختند، در صورتی که از روزی که اسلام مکه را فتح کرد یعنی از سال دهم هجرت تا سال ۲۹ هجرت در طی این نوزده سال هیچ کس به خود جرات نمی داد که در صحرای منی به این تشریفات و مراسم این چنین پردازد، در حقیقت در محیطی که در پرتو مناسک حج، همه می بایست یکسان جلوه کنند و صحرای عرفات و منی هم چون صحرای قیامت باشد که کفن پوشیده به درگاه الهی پیشانی عجز و تواضع بر خاک بگذارند، عثمان در سایه خیمه های قیمتی بنشیند و خاطرات زمان جاهلیت را بازگرداند!

اینها نمونه هائی از بی عدالتی ها و خلافاکاریهای عثمان است که همچون ابودرها و عمارها و مقدادها را به جوش و خروش آورده، این مردان آزاده، احساس مسئولیت کردند، و به وظیفه بزرگ اسلامی امر به معروف و نهی از منکر توجه کامل داشتند، در قبال عثمان قد علم کردند و دهان به اعتراض گشودند و تا حد امکان برای حفظ قوانین اسلام تلاش کردند، در اینجا به طور اختصار نخست از عمار یاسر سپس از ابودر غفاری سخن به میان می آوریم، تا چگونگی مبارزات این دو مرد آزاد اندیش و غیور، روشن گردد.

آنجا که عمار در سخت ترین شرایط مبارزه می کند

عمار یاسر در ردیف محبوبترین اصحاب رسول اکرم (ص) بود و پیامبر (ص) درباره اش فرمود: ((الحق مع عمار حیثما دار))؛ ((حق با عمار است، هر جا که او بگردد حق با اوست))، این مرد خدا که سرانجام در سن ۹۴ سالگی در رکاب علی (ع) در

جنگ صفین شهید شد، کارهای خلاف عثمان را می دید و احساس مسئولیت می کرد، و دهان به اعتراض و امر به معروف و نهی از منکر می گشود.

تا روزی با اصحاب رسول خدا (ص) به این فکر افتادند که عثمان را در مقدمه این کارهای خلاف از پیشرفت باز دارند، با هم نشستند و مشورت کردند و به عنوان نصیحت و خیرخواهی، نامه ای به عثمان نوشتند و در آن نامه با لحن تند مطالبی نگاشتند که مواد آن از این قرار بود:

۱ - تذکر مواردی که عثمان از روش رسول خدا (ص) و ابوبکر و عمر مخالفت کرده است .

۲ - چرا خمس اموال آفریقا را به مروان بخشیده ؟ با اینکه در آن حق خدا و رسول و حق خویشان پیامبر (ص) و یتیمان و مستمندان قرار گرفته است .

۳ - چرا آن همه ساختمان مجلل برای خود و بستگانش در مدینه ساخته است ؟

۴ - چرا مروان قصرهایی را با چوبهای مخصوص از بیت المال مسلمانان ساخته است .

۵ - چرا فرمانداری و استانداری ایالات را بین خویشان و بنی اعمام خود تقسیم کرده با اینکه آنها چنین شایستگی ندارند.

۶ - چرا ولید بن عقبه را از امارت کوفه عزل نمی کند با اینکه در حال مستی، نماز صبح را، چهار رکعت خوانده و به مردم کوفه گفته اگر بخواهید یکرکعت هم بیافزایم ؟

۷ - چرا حد شرابخوری ولید را تعطیل کرده و تاءخیر انداخته است ؟

۸ - چرا در امور، با مهاجران و انصار مشورت نمی کند و به رأی خود استبداد می ورزد.

۹ - چرا در مورد بیماری تب که اطراف مدینه را گرفته توجه نمی کند.

۱۰ - چرا از ارزاق و قطعات زمین به مردمی که ساکن مدینه هستند ولی نه از اصحابند و نه از حریم اسلام دفاع می کنند و نه در راه اسلام جنگ می کنند می دهد.

۱۱ - چرا بجای خیزران (۹۸) تازیانه و شلاق بکار می برد. (۹۹)

و پس از تحریرنامه باین فکر افتادند که نامه باین تلخی و تندی را به چه کسی بدهند تا به عثمان برساند.

عمار یاسر در راه اعلائی حق، از هیچ کس هراس و واهمه نداشت، با نهایت خونسردی گفت: نامه را به من بدهید، من آن را به عثمان می رسانم، نامه را برداشت و به خانه عثمان روانه شد.

هنگامی که بخانه عثمان رسید، عثمان در خانه بود، عمار را دید و به او گفت: با من کاری داری؟!

عمار به جای جواب ، نامه را ارائه داد، عثمان نامه را از دست عمار گرفت ، و هنوز نخوانده بود پرسید این نامه را کی نوشته ؟
عمار گفت : جمعی از اصحاب رسول خدا نوشته اند، عثمان سر نامه را گشود، ولی بیش از دو سطر نامه را نخوانده بود که آن
را به گوشه ای پرت کرد.

عمار با صراحت لهجه تمام گفت : این نامه را اصحاب رسول خدا نوشته اند، آیا نامه شایسته ای نبود که بدورش انداختی ؟
اگر آن را می خواندی و دستورهایش را به کار می بستی بهتر نبود.

عثمان که سخت به خشم آمده بود، فریاد کشید: ((دروغ می گوئی ای پسر سمیه)).

عمار یاسر با کمال متانت در پاسخ گفت : بدون شک من پسر یاسر و سمیه هستم .

عثمان از این جواب بسیار ناراحت شد، خیال کرد که عمار یاسر او را پسر عفان نمی داند، نعره زد این مرد را بزیند، غلامهای
عثمان دور عمار را گرفتند و آنقدر با چوب و تازیانه بر سر و صورتش زدند که بیهوش شد و او را به گوشه ای انداختند،
عثمان به این اندازه هم قناعت نکرد و پیش رفت و بر پهلو و شکمش چند لگد سخت کوبید، این ضربه ها بقدری سنگین
بود که عمار را به بیماری فتق دچار ساخت .

خویشاوندان و بنی اعمام عمار جمع شدند و او را از در خانه عثمان برداشته و به خانه بردند و تا نیمه شب بیهوش افتاده بود.
نیمه شب که بیهوش آمد، پیش از همه کار، وضو گرفت و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را که بر اثر بیهوشی قضا شده
بودند، بجای آورد، و همین رفتار ظالمانه یکی از عواملی بود که همه اصحاب را بر ضد عثمان رنجانید، و نطفه انقلاب بر ضد
او را منعقد ساخت .

عمار از مبارزات و امر به معروف و نهی از منکر خود دست بر نمی داشت ، و همواره از حق دفاع می کرد، تا روزی خبر
شهادت ابوذر غفاری در ربهه به مدینه رسید، عثمان گفت : خدای او را رحمت کند، عمار که در آنجا حاضر بود گفت : ((آری
خدا او را رحمت کند و این سخن را از صدق دل می گویم)) عثمان که کینه عمار را بدل داشت ناراحت شد و پس از
ناسزاگوئی گفت : آیا می پنداری که من از تبعید ابوذر، پشیمان هستم و سپس گفت : عمار را نیز به ربهه برانید.

وقتی که عمار آماده رفتن به سوی ربهه شد، بنی مخزوم که از بستگان عمار بودند به حضور علی (ع) شرفیاب شده و عرض
کردند که آن حضرت در این مورد با عثمان صحبت کند و مانع تبعید عمار شود.

علی (ع) عثمان را ملاقات کرد و به وی گفت : از خدا بترس ، تو مردی صالح از مسلمین (ابوذر) را تبعید کردی تا در ربهه از
دنیا رفت و اینک می خواهی نظیر او را تبعید نمائی ، بین علی (ع) و عثمان سخنانی رد و بدل شد تا آنکه عثمان خشمگین

شد و به علی (ع) گفت: تو هم سزاوار است از مدینه بیرون روی! علی (ع) فرمود: اگر می خواهی (و می توانی) این کار را بکن.

در این اثناء، مهاجران جمع شدند و به عثمان گفتند: اگر بنابراین باشد که هر کسی که با تو سخن گفت و به روش تو اعتراض کرد او را از مدینه اخراج کنی، اینکه کار را درست نمی کند، عثمان از عاقبت کار، هراسناک شد و سرانجام از عمار دست کشید.

چگونگی مبارزات ابوذر

ابوذر غفاری را در مورد مبارزه با خلفای عثمان می توان قهرمان مبارزه نامید، او که از مردان بزرگ تاریخ اسلام بود و موقعیت بس عظیمی از نظر مسلمین داشت، در برابر تهدیدهای عثمان نهراسید و در این شرایط سخت، دو وظیفه مقدس امر به معروف و نهی از منکر را بطور کامل ایفا کرد.

او کسی است که پیامبر اکرم (ص) او را ((راستگو)) معرفی کرد آنجا که با این تعبیر جالب فرمود: ((زمین پشت نگرفت و آسمان سایه نیفکند بر کسی که راستگوتر از ابوذر باشد.))

و علی (ع) درباره او می فرماید: ((امروز احدی باقی نمانده که در راه خدا از ستیزه سرزنش کنندگان نهراسد جز ابوذر.)) او با آگاهی کامل به اوضاع مسلمین در عصر خلافت عثمان، نظارت می کرد، و از راههای گوناگون با مفسد و خیانتها مبارزه می نمود گاهی این آیه الگوی تبلیغاتی بود ((بشر الذین کفروا بعذاب الیم:)) ((کافران را بعذاب دردناکی بشاره بده.)) و زمانی در کوچه و بازار، مکررا این آیه را که مستقیما انتقاد به عثمان و کسانی که در سایه خلافت او صاحب گنجهای فراوان شده بودند می خواند ((والذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم:)) ((آنانکه طلا و نقره را گنج (و احتکار) می کنند و آن را در راه خدا انفاق نمی کنند، به عذاب سخت بشارت بده.))

مبارزات صریح ابوذر به عثمان می رسید، ولی عثمان در ابتدا در برابر موقعیت ابوذر و استقامت و عدم هراس او جز سکوت

چاره ای نمی دید، اما طولی نکشید که کاسه صبرش لبریز شد و نخست توسط افرادی برای ابوذر پیغام فرستاد که از اعتراض دست بردارد، اما ابوذر فریاد می زد: ((عثمان مرا از خواندن آیات قرآن منع می کند، بخدا سوگند بخاطر خوشنودی

عثمان خشم خدا را نخواهم خرید.)) عثمان از راههای مختلفی برای نرم کردن ابوذر وارد می شد، یکی از آن راهها راه

((تطمیع)) بود، نقل می کنند توسط یکی از غلامانش پولی برای ابوذر فرستاد و به آن غلام گفت: اگر ابوذر این پول را

بپذیرد، به یمن مژده این پذیرش، تو را آزاد خواهم ساخت.

غلام عثمان با خوشحالی ، کیسه پول را نزد ابوذر آورد، اما برخلاف انتظار هر چه اصرار کرد، ابوذر قبول نکرد، غلام اظهار داشت که این کیسه را بپذیر، زیرا اگر بپذیری ، عثمان مرا آزاد خواهد کرد، ابوذر با کمال صداقت و صراحت گفت : ((ان کان فیها عتقک فان فیها رقی :)) ((اگر پذیرفتن آن مساوی با آزادی تو است ، ولی پذیرفتن آن مساوی با بندگی من است)) بالاخره قبول نکرد.

در کتاب الدرجات الرفیعه نقل شده : وقتی که عبدالرحمان بن عوف از دنیا رفت و اموال بی حسابی را به ارث گذارد، گروهی از مسلمین گفتند ما درباره عبدالرحمان که آن همه اموال به ارث گذارد، هراس داریم ، چگونه در بازخواست الهی جواب خدا را می دهد.

کعب الاحبار که در آنجا حضور داشت ، گفت : چرا درباره او هراسناک هستید او این اموال را از راه پاک بدست آورد و در راه پاک صرف می کرد.

و در واقع این تبلیغ برای اغفال مردم بود که کعب الاحبار برای خشنودی عثمان می کرد: وگرنه اموال عبدالرحمان از راه بخشش بی حساب عثمان بدست آمده بود.

ابوذر از گفتار کعب ، آگاه شد، خشم سراسر وجودش را گرفت ، از خانه بیرون جهید، در بدر دنبال کعب می گشت ، در راه استخوان شتری را دید، آن را برداشت ، به کعب خبر دادند که ابوذر با چنین شرائطی در تعقیب تو است ، کعب از ترس خود به عثمان پناهنده شد.

ابوذر دست از تعقیب برداشت ، پس از اطلاع از مکان کعب به خانه عثمان آمده ، تا کعب ابوذر را دید برخاست و پشت سر عثمان نشست ابوذر فریاد زد: ای یهودی زاده گمان می کنی در میراث عبدالرحمان اشکالی نیست .

گوش فرا بده تا بیان پیامبر اسلام (ص) را بازگو کنم : روزی آنحضرت عازم احد (نزدیک مدینه) بود من ملازم رکابش بودم ، فرمود: ای ابوذر! آنانکه از راههای نامشروع ، ثروتهای کلان می اندوزند در روز قیامت تهیدستند...

ای یهودی زاده منطق رسولخدا (ص) چنین بود، ولی تو عبدالرحمان را می خواهی تبرئه کنی ؟ با اینکه آن همه اموال را به ارث گذارده است در این وقت کسی با ابوذر سخنی نگفت و ابوذر از خانه عثمان همچنان خشمناک بیرون آمد. (۱۰۸)

ابوذر به شام تبعید می شود!

مبارزات و تبلیغات ابوذر به همین منوال ادامه داشت ، تا آنکه عثمان برای حفظ موجودیت خود، ابوذر را به شام تبعید کرد، تا در آنجا تحت نظارت و تهدیدهای معاویه ، بلکه سکوت کند و صدایش به جائی نرسد، ولی وقتی که ابوذر به شام رفت ،

طولی نکشید که چهره شام را دگرگون کرد، صریحا در ملا عام به معاویه اعتراض می کرد و مکرر در مورد قصر سبزی که معاویه ساخته بود، می گفت : ((ای معاویه اگر این قصر را از مال خدا ساخته ای خیانت است و اگر از مال خود ساخته ای اسراف می باشد.))

جلام بن جندل می گوید: در زمان خلافت عثمان ، از طرف معاویه حاکم ایالت ((قنسر)) و ((عواصم)) بودم ، روزی به شام نزد معاویه آمدم ، دیدم کنار در خانه معاویه شخصی فریاد می زند: این قطارها (ثروت‌هایی که از راه نامشروع انباشته شده) برای شما آتش می آورند، خداوندا امر کنندگان به معروف را که ترک کننده معروف هستند، لعنت نما و نهی کنندگان از منکر را که انجام دهنده آن هستند لعنت کن !

دیدم معاویه لرزه بر اندام شد و رنگش را باخت و به من گفت : آیا این فریاد زننده را شناختی ؟ گفتم نه ، گفت این جندب بن جناده ، ابوذر است که هر روز نزد ما می آید و آنچه را شنیدی اعلام می کند.(۱۱۰)

معاویه که از بودن ابوذر در شام ، سخت هراسناک بود مکرر برای عثمان در مورد تبلیغات ابوذر در شام پیام می فرستاد، و در یکی از نامه ها نوشت : ((مردم بسیاری صبح و شام دور ابوذر را می گیرند و به سخن او گوش می دهند، اگر به این سامان نیاز داری او را نزد خود بخوان ، می ترسم مردم را بر ضد تو بشورانند.))

عثمان با شنیدن این اخبار، دستور اکید داد که ابوذر را بر شتر بد راه و برهنه سوار کن و آن شتر را به مردی خشن بسپار، تا شب و روز آن را براند که خواب بر ابوذر غالب گردد و ذکر من و ترا فراموش کند.

معاویه طبق دستور عثمان ، ابوذر را از شام به مدینه فرستاد ولی بقدری بیانات گرم ابوذر در اعماق دل مردم شام اثر گذاشته بود، با اینکه اخطارهای مکرر معاویه را شنیده بودند، دسته دسته ابوذر را بدرقه کردند و عده زیادی تا دیر مروان (۱۱۱) همراه ابوذر بودند و در آنجا با ابوذر نماز جماعت خواندند و پای سخنرانی ابوذر نشستند و سپس جمعی می خواستند تا مدینه ابوذر را همراهی کنند، ولی ابوذر به آنها گفت برگردید، و از محبت آنها سپاسگزاری کرد.

برنامه تبلیغی ابوذر همچنان ادامه دارد!

خستگی و آزار بسیار در این راه به ابوذر رسید، گوشت رانهایش ریخت و وقتی که به مدینه رسید چند روزی بستری بود، ولی پس از آنکه از بستر برخاست ، همان برنامه سابق را با لحنی جدی تر ادامه داد.

در اینجا برای ترسیم تبلیغات ابوذر در این وقت که منجر به تبعید او به ربذه گردید به طور فشرده به ذکر آنچه که در تفسیر علی بن ابراهیم آمده می پردازیم :

ابوذر که بر اثر بیماری و ضعف به عصائی تکیه داده بود، بر عثمان وارد شد، متوجه شد که صد هزار درهم از بعضی نواحی اسلام نزد عثمان آورده اند، ولی اطرافیان و بستگانش، گردن کشیده و به طمع اینکه آن درهم ها بینشان تقسیم گردد به انتظار نشستند.

ابوذر قفل سکوت را شکست و به عثمان گفت: این پولها چیست؟

عثمان: این پولها مبلغ صد هزار درهم است که انتظار دارم همین مقدار هم بیاورند تا در آنچه صلاح دانستم مصرف نمایم.

ابوذر: صد هزار درهم زیادتر است یا چهار دینار؟

عثمان: صد هزار درهم بیشتر است.

ابوذر: آیا به خاطر داری که شبی خدمت رسول اکرم (ص) وارد شدیم، او را محزون و گرفته خاطر یافتیم، فردای آن شب وقتی که به حضورش رفتیم، حضرتش را خوشحال یافتیم، از علت حزن شب و خوشحالی صبح پرسیدیم، فرمود: از اموال مسلمین (بر اثر نرسیدن مستحق) به مقدار چهار دینار مانده بود، شب که فرا رسید می ترسیدم که مرگ سراغم بیاید و این چهار دینار نزد من بماند، ولی امروز آن چهار دینار را به صاحبانش رساندم و راحت شدم!؟

عثمان به کعب الاحبار رو کرد و گفت: کسی که زکات واجب خود را بدهد، آیا بعد از این دیگر حقی در آن هست؟

کعب: هیچ حقی باقی نمی ماند، اگر چه یک خشت از طلا و یک خشت از نقره بروی هم بگذارد.

ابوذر با شنیدن این جمله، عصای خود را بلند کرد و بر فرق کعب کوبید و گفت: ای یهودی زاده! ترا چه حقی هست که در دین مسلمین فتوا می دهی؟...

عثمان رو به ابوذر کرده و گفت:

تو پیر و خرفت شده ای و عقلت رفته است، اگر مصابحت تو با پیامبر (ص) نبود دستور می دادم ترا به قبل رسانند - در میان ابوذر و عثمان، گفتار دیگری نیز رد و بدل شد - تا وقتی که عثمان تصمیم گرفت، ابوذر را از مدینه به ربه تبعید کند. و به او گفت:

باید به سوی ربه بروی، و دیگر حق نداری در مدینه بمانی ابوذر به یاد سخن پیامبر (ص) افتاد که فرموده بود: ترا به ربه تبعید می کنند از این رو گفت:

((صدق رسول الله)) ((رسول خدا (ص) راست گفت.))

بدرقه کنندگان ابوذر / در حقیقت ابوذر برای دفاع از حریم اسلام و انجام وظیفه مقدس امر به معروف و نهی از منکر، این صدمات را متحمل می شد و لذا برای بزرگداشت او لازم بود که از طرف حق پرستان تاءیدی بعمل بیاید، از اینرو با اینکه

عثمان اخطار کرده بود که کسی ابوذر را بدرقه نکند. و مأمور جلادش مروان را برای ممانعت از بدرقه گماشته بود، اما شخصیت های بزرگی چون علی (ع)، حسن و حسین (ع) و عقیل و عمار وعده ای از بنی هاشم، ابوذر را بدرقه کردند و هر یک با گفتاری ابوذر را ستودند و تبلیغات او را بجا و شایسته معرفی کردند.

در اینجا به فرازی از گفتار علی (ع) می پردازیم، آنجا که به ابوذر رو کرد و گفت:

((ای ابوذر! تو برای خدا خشم کردی، به او امیدوار باش، مردم به حساب دنیای خود از تو ترسیدند و تو هم به خاطر دینت از آنان ترسیدی از اینرو ترا به بیابانها راندند.

بخدا سوگند اگر آسمان و زمین بر بنده ای تنگ گیرند ولی او پرهیز کار باشد، خداوند راه آسایش او را فراهم می کند، جز از باطل مترس و جز با حق، دوستی را انتخاب مکن.))

سرانجام ابوذر در بیابان ریزه، در آستانه مرگ قرار گرفت و با وضع رقت باری از جهان چشم پوشید، اما شهادت او آنچنان موج و انقلابی در دلهای مسلمین بوجود آورد که طولی نکشید جمع شدند و بزندگی عثمان خاتمه دادند.

اتخاذ تدابیر در مقابل حيله دشمن

ارابه زمان می گشت، سال ۱۴ هجری فرا رسید مسلمین برای جنگ با سپاه فارس به قادسیه (۱۱۶) روانه شدند، سپاه بیکران فارس با تجهیزات لازم آماده جنگ با مسلمین بودند.

می نویسند:

در میان سپاه فارس ۳۳ فیل وجود داشت و مخصوصا فیل سفید رنگ در قلب لشکر قرار گرفته بود، اسبهای مسلمین از آن فیلهای رم می کردند و همین موضوع باعث شده بود که اسبهای مسلمین بجلو نمی رفتند.

مسلمانان که دست پرورده مکتب اسلام بودند، از پای ننشستند، در این باره اندیشیدند و به مشاوره پرداختند و چنین تدبیر نمودند که شتر بزرگی انتخاب کرده، پارچه های رنگارنگ بروی آن افکندند و اطراف آن شتر را عده ای فرا گرفتند و با همان وضع شتر را به میدان جنگ آوردند.

در این وقت اسبهای عجم بیش از اندازه ای که اسبهای مسلمین از فیلهای عجم رم می کردند، می رمیدند و با این تدبیر توانستند در برابر سپاهیان فارس که با اسلام می جنگیدند مقاومت کنند و سرانجام اسلام را پیشرفت دهند. (۱۱۷)

بررسی بزرگترین امپراطوری اسلامی و انگیزه های پیروزی وشکست آن

۱ - حکومت عثمانی چگونه بوجود آمد؟

در طول تاریخ اسلام ، مسلمین بارها پیروز شدند و حکومتی بزرگ و دولتی مقتدر تشکیل دادند و بارها شکست خوردند، هر یک از این پیروزیها و شکست ها علل و اسبابی داشت که آگاهی از آنها مایه بیداری و عبرت مسلمین و درس بزرگی برای آنها است .

در اینجا شایسته است به طور فشرده به بررسی یکی از ((عظیم ترین امپراطوری اسلامی)) در تاریخ اسلام یعنی حکومت عثمانی پردازیم و از این رهگذر درسها و پندهائی سازنده و بیدار کننده که جدا می توان به آن بزرگترین درس عبرت لقب داد، بیاموزیم .

در این بررسی ناگزیریم به ترتیب عناوین ذیل را تجزیه و تحلیل نمائیم :

پس از آنکه حکومت سلجوقیان با کشته شدن ((طغرل سوم)) آخرین پادشاه سلجوقی در سال ۵۹۰ هجری پایان رسید، آثار ضعف و شکست در ارکان حکومت اسلامی پدیدار شد، از سوی دیگر مسیحیان جنگهای صلیبی را بر ضد مسلمین برای تسلط بر اماکن مقدسه چون بیت اللحم و بیت المقدس و... بوجود آوردند.

رهبرانی چند از مسلمین بوجود آمدند ولی هر یک پس از دیگری به هدف نرسیده و عمرشان پایان یافت تا هنگامی که صلاح الدین ایوبی رهبری را بدست گرفت او با اراده آهنین و شجاعت بی نظیر در برابر مسیحیان و جنگهای صلیبی مقاومت کرد، اما طولی نکشید که عمر او نیز به پایان رسید و از دنیا رفت .

پس از وی هرج و مرج و ضعف و انحطاط، ارکان حکومت مسلمین را فرا گرفت بخصوص در قرن هفتم هجری هنگام حمله تاتار مغول به حکومت خوارزمشاه ، عظمت حکومت و مملکت اسلامی از دست رفت .

وضع مسلمین در این گونه شرائط بود که مردی بنام ((عثمان بن ارطغرل)) دلاورانه قیام کرد او از قبیله ای از نژاد ترک بود افراد آن قبیله با او همدست شدند و درصدد تشکیل حکومت اسلامی برآمدند و بالاخره کم کم ترکها برهبری آل عثمان که مورد اعتماد مسلمین ، بودند رهبری مسلمانان را در دست گرفتند و طولی نکشید که قسطنطنیه شهر افسانه ای و بزرگ

مسیحیان که پایتخت یونان آن روز بود، بسال ۷۵۳ هجری بفرماندهی سلطان محمد دوم پسر مراد که در این وقت ۲۴ سال داشت فتح گردید و در پرتو این پیروزی بار دیگر در قلوب مسلمین امید به پیروزیهای دیگر تجدید یافت و عظمت از دست رفته بدست آمد.

ترکان عثمانی پس از فتح قسطنطنیه ، بزرگترین امپراطوری اسلامی را در تاریخ بوجود آوردند و آن شهر را پایتخت عظیم امپراطوری خود ساختند.

این امپراطوری از سال ۴۵۳ میلادی (که قسطنطنیه در این سال فتح شد) تا سال ۹۱۸ (یعنی ۴۶۵ سال) همچنان استوار و پابرجا بود.

فتح قسطنطنیه که هشت قرن نسبت به مسلمین یاغی بود (چنانکه ذکر خواهیم کرد) کار ساده ای نبود، ولی اموری مانند حفظ ارکان مذهبی و آگاهی به تاکتیکهای جنگی و اخذ تدابیر عاقلانه و... باعث این پیروزی گردید، و خود این فتح بهترین گواه بر تهیه وسائل لازم و تدبیر کافی آنها است.

محمد دوم مؤسس امپراطوری عظیم عثمانی بنابه گفته ((درابر)) به علوم ریاضی آگاهی کافی داشت و آنها را با تاکتیکهای جنگی موازنه و تطبیق می کرد و از همه مدرن ترین وسائل جنگی عصر خود برای فتح قسطنطنیه (و تشکیل امپراطوری عثمانی) استفاده کرد.

((بارون کارادو و کس)) در جلد اول کتاب خود ((مفکروالاسلام)) در قسمت بیوگرافی محمد فاتح می نویسد:

این فتح، تصادفی و اتفاقی نبود، و تنها بر اثر ضعف دولت یونان نیز نبود، بلکه محمد، تدابیر لازم را بکار برد و نیروهای علم و دانش را در این راه استخدام کرد، از منجنیقها و توپهای جدید استفاده نمود، و یک مهندس باتجربه ای را به کار گماشت، او توپ خاصی را درست کرده بود که وزن گلوله آن ۳۰۰ کیلوگرم بود، که بیش از دو کیلومتر برد داشت، و نقل و انتقال آن ۷۰۰ نفر مرد لازم بود، و حدود دو ساعت برای پر کردن و آماده ساختن آن زحمت می کشیدند.

وقتی که عازم قسطنطنیه شد ۳۰۰ هزار مرد جنگجو تحت فرماندهی او بودند و علاوه بر توپهای سنگین و وحشت آور،

دارای ۱۲۰ کشتی جنگی بود که به ابتکار خود از آنها برای حمله دریائی استفاده نمود. (۱۲۱)

با بررسی این فرازها، نتیجه می گیریم که علل پیروزی و فتح محمد ثانی، تدبیر و آگاهی و علم و درایت او در به کار بردن مدرنترین وسائل و سلاحهای روز و انضباط و نظم او در کارها بوده است.

۲ - تاریخچه فتح قسطنطنیه

قسطنطنیه که با برقراری حکومت سلاطین عثمانی به نام اسلامبول مبدل شد، شهر با سابقه و پرخاطره و عظیمی است که شش بار نام آن عوض شده و تاریخ پر ماجرا و کهن دارد.

این شهر افسانه ای از جهت داشتن مناظر طبیعی دل انگیز و آثار هنری تاریخی، مورد توجه خاص ملتها بوده و شهرت جهانی پیدا کرده است و یکی از خصوصیات آن این است که بر روی هفت تپه بنا شده است. یکی از زیباییهای این شهر

((بغاز بسفر)) است که شهر را به دو قسمت آسیائی و اروپائی تقسیم می نماید، در دو طرف این بغاز که دریای مرمره را به دریای سیاه متصل می سازد، حصار معروف اسلامبول قرار دارد که یادگاری بس درخشان از دورانهای گذشته می باشد. از بناهای تاریخی این شهر، مسجد سلطان احمد، مسجد ایاصوفیا (که سابقا کلیسا بوده) و کاخ و موزه توپ قاپو می باشد، که بسیار باشکوه و دیدنی هستند.

مسجد سلطان احمد که اروپائیان بیشتر آن را به نام مسجد آبی می شناسند از معروفترین مساجد اسلامبول است و تعداد ۶ مناره دارد و یکی از آخرین نمونه های معماری ترکیه فعلی است، این مسجد که بنا به امر سلطان احمد اول (۱۲۳) در سال ۱۶۰۹ تا ۱۶۱۶ میلادی بنا شده و امروز از معروفترین و پر رفت و آمدترین امکنه ای است که توریستها از آن دیدن می کنند.

موزه و مسجد ایاصوفیا نیز از آثار باستانی و بناهای تاریخی شکوهمند و دیدنی است، مسجد ایاصوفیا همان کلیسای کهن و بزرگ تاریخ است که در سال ۳۴۷ میلادی به دست کنستانتین ساخته شده است.

قسطنطنیه یکی از شهرهای قدیمی یونان بود که ((بیزانتوم)) نام داشت، و آنرا یونانیان قدیم در قرن هفتم قبل از میلاد بنا کرده بودند، تا آنکه در سال ۳۳۰ میلادی ((کنستانتین)) امپراتور روم آن را پایتخت و مرکز امپراطوری رومانی شرقی قرار داد و این شهر از آن تاریخ ((کنستانتین)) نامیده شد، از آن پس رفته رفته، کنستانتین به قسطنطنیه مبدل گردید قسطنطنیه پایگاهی محکم و کانونی گرم و استوار برای مسیحیان و دژ و پناهگاه آنان بود.

این شهر دروازه ای داشت، معروف به دروازه ((کرکوپورتا)) که از قرن ۱۱ میلادی، مسدود شده بود، زیرا نصرانیها چنین پیش بینی می کردند که از این دروازه، مهاجمین در حصار شهر رخنه خواهند کرد.

مسلمین از همان روزگار نخستین اسلام به منظور از میان بردن نصرانیت در کانون خود، فتح قسطنطنیه را جزو برنامه خود می دانستند.

یکبار در اواخر سال ۳۲ هجری قوای اسلام از ناحیه خشکی به سوی قسطنطنیه پیش رفت و آسیای صغیر را پیمود تا به کرانه ((بسفر)) رسید ولی بر اثر رسیدن زیانهای نتوانست به قسطنطنیه برسد و از همانجا برگشت. (۱۲۶)

و در سال ۴۴ هجری (۶۶۴ میلادی) کشتیهای جنگی عرب به رهبری بسر بن ارطاة با قسطنطنیه جنگید و در سال ۵۲ هجری یزید بن معاویه آن را محاصره کرد و پس از آن حداقل چهار بار، قسطنطنیه توسط سربازان اسلامی محاصره شد ولی فتح نگردید.

مسلمانان چندین بار با حمله های مردانه تا پشت دیوار محکم قسطنطنیه رفتند اما نتوانستند از دیوار محکم و برج و باروی مستحکم آن بگذرند ولی مسلمانان آگاه ، باین نکته پی برده بودند که تا قسطنطنیه را فتح نکنند به نصرانیت تسلط کامل پیدا نخواهند کرد لذا در کمین قسطنطنیه بودند تا آنکه در سال ۸۵۷ هجری ترکان عثمانی این شهر را فتح کردند و آنرا مرکز امپراطوری عظیم خود نمودند.

۳ - وسعت قلمرو حکومت سلاطین عثمانی

پس از فتح قسطنطنیه ، کم کم حکومت آل عثمان توسعه پیدا کرد تا آنکه در زمان حکومت سلطان سلیمان خان (دهمین سلطان عثمانی) به اوج اقتدار رسید، به گونه ای که در آن عصر در همه پهنه زمین امپراطوری و حکومتی ، مقتدر و وسیعتر از امپراطوری عثمانیان نبود.

کشور اسلامی عثمانی در عهد ((سلیمان خان)) از بوداپست و ساحل دانوب تا شلاله آسوان مصر و از ساحل فرات تا باب جبل طارق وسعت داشت .

مصر، الجزائر، طرابلس ، تونس ، آناتولی ، رومانی ، بلغارستان ، عربستان ، ترکیه ، سوریه ، لبنان ، فلسطین ، آلبانی ، مجارستان ، عراق ، ارمنستان ، یمن ، عدن ، سودان ، قفقاز، گرجستان ، آذربایجان و... همه در قلمرو حکومت عظیم و مقتدر دولت عثمانی قرار گرفتند.

کوتاه سخن آنکه : عثمانیها از نظر نیروی دفاعی بری و بحری آنچنان قوی و نیرومند بودند و در علوم جنگی اطلاع داشتند که در عالم نمونه کامل و رهبر اروپا گردیده بودند و بر همه کشورها از این نظر تفوق داشتند.

آنها بر سه قاره اروپا، آسیا و آفریقا و بر شرق اسلامی از ایران تا مراکش و آسیای صغیر حکومت داشتند و بر دریای مدیترانه ریاست می کردند، به طوری که نماینده قیصر روم ((پطرس بزرگ)) که در حضور پاپ اعظم بود برای قیصر نوشت :

((سلطان عثمانی ، دریای سیاه را مانند منزل اختصاصی خود می داند و هیچگاه بیگانه ای حق دخالت در آن را ندارد.))

اروپا از این تشکیلات و اقتدار عثمانیها، احساس ناراحتی می کرد و نقشه هائی برای تضعیف این دولت مقتدر اسلامی می کشید، تا اینکه بر ضد عثمانی ها قیام کرد، ولی یورش آنها به نتیجه نرسید، در این مبارزه ، پاپ ، ایتالیا، اسپانیا، پرتقال و

مالطه در سال ۹۴۵ هجری بر ضد عثمانیها به پا خاستند، ولی با آنها جمعیت نتوانستند کاری را از پیش ببرند. خلاصه

توسعه قلمرو حکومت عثمانیها بجائی رسید که مساحت آن از چهار هزار میل (۱۳۰) مربع تجاوز کرد، و آنچنان اروپا از

حکومت عثمانی حساب می برد که می نویسند:

وقتی که محمد ثانی فاتح قسطنطنیه از دنیا رفت و خبر مرگ او به پاپ اعظم رسید، پاپ دستور داد که مسیحیان جشن بگیرند و تا سه روز نماز شکر بخوانند.

براستی اگر مسلمین ، این موقعیت استراتژیکی جهانی و سیاسی را نگه می داشتند، و با آگاهی و تدابیر عاقلانه و شیوه های اصولی و علمی استعمارگران را از خود می راندند و هر گونه راه رخنه آنها را مسدود می نمودند حکومت اسلامی در جهان با آن محتوای علمی و جهانی ای که داشت ، همه دنیا را می گرفت و پرچم اسلام در همه جا به اهتزاز در می آمد. ولی خواهیم دانست که بی خبری ها، غفلت ها، و عدم اطلاع به موازین عصر و غرق شدن در عیاشی و انحطاط اخلاقی ، چگونه آنها را به قهقرا برگرداند تا اینکه عظمت و اقتدار خود را از دست دادند!

۴ - سقوط امپراطوری عثمانی و انگیزه های آن

با کمال تأسف حکومت عثمانی و ملتش از این موقعیت بزرگی که نصیبش شده بود و می توانست در پرتو آن جهان را از هر نظر تحت تسخیر خود قرار دهد، استفاده نکرد، و پس از مرگ سلطان سلیمان (دهمین سلطان عثمانی) روز به روز کشور و اقتدار عثمانی رو به زوال و سقوط گذاشت ، تا آنکه با بروز جنگ جهانی دوم ، دولت عثمانی از اقتدار افتاد و اروپا با پیشرفتهای علمی و تکنیکی خود به پیش آمد و بر جهان تسلط یافت .

برای استعمارگران هیچ عاملی خطرناکتر از اتحاد و همبستگی مسلمین و تبدیل حکومتهای اسلامی به یک حکومت قوی جهانی نبوده از اینرو آنها از ضعف و هواپرستی و اختلاف و غفلت مسلمین استفاده کرده و امپراطوری عظیم عثمانی را به ممالک متعدد به نامهای ، لبنان ، اردن ، عراق ، سوریه ، حجاز، یمن ، عدن ، سودان ، مصر، فلسطین و کشورهای کوچک خلیج فارس و... تجزیه و قسمت کردند.

و با این کار در حقیقت قوای خلل ناپذیر و بی نظیر حکومت اسلامی را متلاشی و تقسیم نمودند.

داستان تأسف انگیز امپراطوری عظیم عثمانی اسلامی از چند نظر مایه عبرت است ، که با تشریح انگیزه های این شکست و انحطاط می توان بر آن دست یافت .

بطور کلی انگیزه های این شکست و زوال را می توان در موضوعات ذیل خلاصه کرد:

۱ - انحطاط مذهبی و اخلاقی

شکی نیست که مذهب و اخلاق نقش مؤثر و سازنده و بنیادی در حفظ کیان و شخصیت سیاسی و اقتصادی و اجتماعی دارد و دین اسلام روحی است که کالبد ملت را جان می دهد و تکامل می بخشد.

ولی با کمال تأسف ، حکومت عثمانی بنام حکومت اسلامی بود اما بر اثر غفلت و بی اعتنائی به موازین مذهب و اخلاق مبتلا به امراضی چون حسد، دشمنی ، کینه ، و فساد اخلاق زمامداران و خیانت فرماندهان به بیت المال و ملت شد و ملت نیز در خوشگذرانی و غفلت بسر می بردند، در نتیجه به امور جاری توجه نکردند و طبعاً بسوی شکست و زوال سوق داده شدند.

۲ - عدم استفاده از علوم گوناگون و غفلت از وضع زمان

بدنبال انحطاط مذهبی و اخلاقی ، آنچه را که مذهب اسلام از آنها در مورد استفاده از علوم مختلف و بکار بردن آن خواسته بود، نادیده گرفتند، آنها مخصوصاً به مضمون این آیه توجه نداشتند که :

((برای سرکوبی دشمن آنچه می توانید نیرو و اسباب بسته آماده سازید تا دشمن خدا و دشمن خود و کسان دیگر جز آنها را که نمی شناسید بترسانید.)) (۱۳۲)

و همچنین گفته پیامبر عظیم الشان اسلام (ص) را فراموش کرده بود که : ((علم و دانش گمشده شخص با ایمان است ، در هر جا که آن را یافت (آن را باید بدست آورد) او به دانش سزاوارتر از دیگران است.))

حکومت عثمانی و ملتش سزاوار بود که از علوم مختلف برای دفع دشمن استفاده کنند، اما به عکس بر اثر غفلت و خوشگذرانی خود را در حصار همان علوم محدود خود زندانی کردند و بیرون حصار را ندیدند.

چنانکه بانوی دانشمند ((ادیب خالده)) در فرازی از سخنرانی خود گوید: ((آن زمان که علم فلسفه بر دنیا حکومت می کرد، علمای اسلام در مدرسه سلیمانیه و مدرسه فاتح در این خصوص کوتاهی نکردند و در ترویج آن کوشیدند، ولی هنگامی که غرب از اسارت فلسفه بیرون می آمد و دست به انقلاب صنعتی می زد، علمای اسلام ، همدوش پیشرفتهای زمان به پیش نرفتند و علوم جدید را نادیده گرفتند و چنین می اندیشیدند که اوضاع نباید تغییر کند، و این فکر استعماری و بی اساس تا قرن ۱۹ میلادی ادامه یافت.))

این جمود و توقف و عدم استفاده از علوم گوناگون ، منحصر به ترکیه و مدارس آن نبود. بلکه شرق و غرب جهان اسلام به این بلای خانمان سوز مبتلا بودند، سستی و بی توجهی و سرگرم شدن به داستان سرائی و غیره آنها را از علوم لازم جدا کرد.

مقارن این زمان ، اروپا از خواب غفلت بیدار شد و با سرعتی سرسام آور برای استخدام علوم مختلف و تسخیر قوای طبیعت به پیش رفت ، اکتشافات جدیدی به جهان عرضه کرد، قاره ها و نقاط مجهول زمین را کشف نمود.

دانشمندانی همچون کپرنیک ، گالیله ، کپلر و نیوتن را در دل خود پروراند طولی نکشید مسلمین که آنان بنیانگذاران تمدن بودند، از زیر چتر تمدن علمی بیرون افتادند و در نتیجه کارشان رو به زوال و انحطاط کشید.

خواب مسلمانان تنها یک ساعت و دو ساعت و چند روز نبود، بلکه سالها و بلکه قرن‌ها بیدار نشدند، نتیجه آن شد که اروپا در قرن ۱۶ و ۱۷ میلادی میدان را گرفت و انقلاب رنسانس ، و نابودی مخالفان علم را به وجود آورد و بر همه شئون ملت‌های جهان تسلط یافت .

۳ - عدم اتحاد ممالک اسلامی

در قرن ۱۳ میلادی که قرن ترقی و عظمت تاریخ اروپا است دولت عثمانی معاصر دو حکومت شرقی یکی مغول در افغانستان و دیگری حکومت صفویه در ایران بود.

دولت مغول هیچ توجهی به نهضت علمی و ترقی صنعتی اروپا نداشت بگونه ای که گاهی تجار و پزشکان و سفرای کشورهای اروپائی را بچشم حقارت و تمسخر می نگریست .

دولت صفویه هم گرچه بسوی تمدن قدم برمی داشت ، ولی پیمان برادری و اتحاد با دولت عثمانی نداشت و بلکه بعکس مکرر به دولت عثمانی حمله کرده و آتش جنگ و اختلاف در میان آنها، زبانه می کشید.

این دو دولت بزرگ ، هیچ توجهی به شرق ادنی (مقر حکومت عثمانی ها) نداشتند.

کوتاه سخن اینکه : گویا پدران به فرزندان وصیت کرده بودند که با هم پیمان برادری و دوستی منعقد نسازید.

آری اینها دو مطلب را که از ارکان اساسی پیشرفت بود فراموش کردند یکی اینکه با هم طرح دوستی و برادری نریختند و دیگر اینکه به فکر تعلیم و تربیت در مورد علوم و صنایع اروپا نیفتادند.(۱۳۷)

اینها و عوامل دیگر، انگیزه های سقوط امپراطوری عظیم اسلامی و بطور کلی انحطاط و زوال کشورهای اسلامی شد.

مثل اینها چون آن مسافر مسلحی است که در راه مسافرت در زمین دراز کشید و خوابید، دشمن او را غافلگیر کرد و اسلحه او را از او گرفت ، وقتی که بیدار شد، خلع سلاح شده بود و چاره ای جز تسلیم شدن را نداشت :

آری در این شرائط بود که در جنگ جهانی دوم ، حکومت عثمانی غافلگیر شد و از هم پاشید و به چندین قسمت تجزیه

گردید و در نتیجه در مارس ۱۹۲۵ میلادی اسلام به معنای یک قدرت آشکار سیاسی و اجتماعی و کانونی مشتعل از اندیشه

ها و احساس‌های نو و نیرومند و زاینده از صحنه حوادث جهان رخت بر بست و از میدانهای گرم کار و پیکار به گوشه سرد و

آرامی می خزید و رفته رفته راه اضمحلال و تفرق را پیش گرفت .

آری شکست عثمانی یک شکست نظامی و سیاسی نبود، بلکه انحطاط فرهنگ اسلامی، فرسودگی روحی و فکری

مسلمانان و تبدیل اسلام جوشان و خروشان و حرکت زا و جنبش آفرین به اسلامی افسرده و بی روح بود.

حریف دیرینه اسلام، ((مسیحیت)) از کمین برخاست و با رنسانس و انقلاب صنعتی و شکست پاپ و آشتی کردن علم با

زندگی، تا می توانست تلافی کرد و بر قله تسلط بر جهان تکیه زد.

سرباز ۹۳ ساله

مردم و شخصیت‌های کوفه در حقیقت آماده آن بودند که حسین (ع) را با آغوشی باز بپذیرند و زیر پرچم او، با هر گونه

بیعدالتی و تباهی مبارزه نمایند و خود را از حکومت سیاه بنی امیه نجات بخشند.

و روی همین آمادگی نامه های فراوان به عنوان دعوت از امام حسین (ع) برای آن بزرگوار فرستادند.

از آنسو ابن زیاد غلام حلقه بگوش بنی امیه، خود را برای هر نوع جنایتی که ارکان حکومت یزید را استوار سازد آماده کرده

بود، وقتی که از تصمیم مردم آگاه شد، ۴۵۰۰ نفر از بزرگان و متنفذین شیعیان و یاران علی (ع) را که بارها در رکاب آن

حضرت به نبرد پرداخته بودند و تجربه کافی در پیکار داشتند، دستگیر کرده و زندانی نمود. (۱۳۸)

این راد مردان در زندان تحت شکنجه های سخت بودند و حتی یکروز به آنها غذا می رساندند و یکروز نمی رساندند.

از اینرو نتوانستند امام حسین (ع) را در کربلا یاری کنند (۱۳۹) و پس از شهادت امام حسین (ع) نیز همچنان در زندان زیر

غل و زنجیر بسر می بردند تا آن هنگام که یزید با روئی سیاه و پستی خمیده از سنگین ترین جنایتها، به جهنم سرازیر شد و

در خونابگاه و سپیان سقوط کرد (۱۴۰).

خبر مرگ یزید در کوفه پخش شد، ابن زیاد آن والی خون آشام و پلید در این وقت در بصره بود، شیعیان که در خفقان بودند،

زنجیرهای استعمار را پاره کردند و بخانه ابن زیاد هجوم برده و اموال او را که اموال مظلومان و محرومان بود، غارت کردند،

و سپس درهای زندانها را شکستند و ۴۵۰۰ نفر مرد را آزاد ساختند.

مردانی را که خونشان در زیر شکنجه زندان بجوش آمده بود، و خبر شهادت حسین (ع) آنها را سخت ناراحت کرده بود.

آنان پس از آزاد شدن از زندان، با تصمیم آهنین آماده شدند که به خونخواهی رهبر آزادگان حسین (ع) نهضت کنند.

ابن زیاد که از خشم ملت سخت وحشترده شده بود، راه فرار را بر قرار اختیار کرد و به شام گریخت.

آنها از این جریان خیل تأسف خوردند زیرا تصمیم آنها این بود که نخست ابن زیاد را به کیفر سخت برسانند اما معلوم شد

که او در خفای شکم شتری از میان در رفته است.

ابن زیاد، مروان حکم را همراه سیصد هزار سرباز مجهز به طرف کوفه فرستاد و او را حاکم کوفه کرد.

این مردان آزاد شده از زندان روز و شب نمی شناختند و در ریشه کن ساختن درخت پلید بنی امیه و بنی زیاد، سخت می کوشیدند، و آنها را که در نهضت کربلا، در جبهه یزید بودند و بر ضد فرزند پیامبر (ص) خدمت می کردند، به سزای عملشان می رساندند.

پیش مرگهای لشگر شام که صد هزار نفر بودند به سر رسیدند، آزادشدگان از زندان با بانگ الله اکبر و فریاد یا لثارات الحسین (۱۴۱) به استقبال سپاه ابن زیاد شتافتند، نبرد سختی در گرفت، همانطور که خداوند وعده داده است که اگر مسلمانان ۲۰ نفر صابر و بردبار باشند بر ۲۰۰ نفر پیروز خواهند بود (۱۴۲) در این نبرد نیز شیعیان ۱۲ هزار نفر از سپاه شام را به دوزخ فرستادند.

سیاهی شب صحنه جنگ را خاموش کرد، روز بعد نبرد سخت تری شروع شد، شمشیرهای براق و بران یاران امیر مؤمنان علی (ع) و دودمان پیامبر (ص) چهل هزار نفر شامی طرفدار یزید را به خاک و خون کشاند. و بقیه نیز فرار کردند. ولی ابن زیاد دوباره نیز آنها را برگرداند، سپاه شیعه در مرحله سوم نیز همچنان سپاه ابن زیاد را بخاک هلاکت می انداخت، در این هنگام که سپاه شیعه تحت رهبری سلیمان بن صرد خزاعی (۱۴۳) می جنگیدند به سختی مجروح و خسته شده بودند، از فرمانده خود (سلیمان) خواستند که از صحنه جنگ خارج شوند، ولی سلیمان به آنها گفت: ((قبل از شهادت آسایش نیست، تا خدا و پیامبر را ملاقات کنیم و رضایت آنها را ببینیم)).

با اینکه هفت روز از شروع جنگ می گذشت، این راد مردان همچنان جنگیدند تا اینکه روز هشتم شربت شهادت نوشیدند و به جاودانگی پیوستند.

از عمر سلیمان بن صرد خزاعی رئیس این راد مردان در این موقع ۹۳ سال می گذشت. (۱۴۴)

عمرو بن حمق خزاعی، مردی بسان کوه عظیم

چند نمونه از عظمت معنوی او

از مردان بزرگ و با شهامتی که حقیقت اسلام چون روحی در کالبدش قرار داشت و خون پیامبر (ص) و علی (ع) در رگهایش جاری بود و در راه هدف هیچگاه از پای ننشست ((عمرو بن حمق خزاعی)) است (۱۴۵) درباره شخصیت ((عمرو)) بسیار سخن گفته شده است، ما در اینجا نخست به ذکر چند نمونه که نمودار عظمت معنوی او است می پردازیم و سپس فداکاریهای او را در راه امر بمعروف و نهی از منکر خاطرنشان می نمائیم:

۱ - او در زمان رسول اکرم (ص) در اطراف مکه زندگی می کرد وقتی که دعوت پیامبر (ص) را شنید و پیامبر را شناخت ، یکدل و یک جهت به او دل بست و دست از یاری و حمایتش نکشید و پس از پیامبر، به علی پیوست ، تا حدی که جانش را در راه حمایت از علی (ع) تقدیم کرد. مورخین می نویسند: روزی پیامبر (ص) عده ای را برای جهاد با دشمن بناحیه ای فرستاد به آنها فرمود: فلان ساعت شبانه بفلان محل در حالیکه راه را گم کرده باشید می رسید وقتی که بانجا رسیدید بطرف دست چپ بروید که ضمنا با مردی دانا و خیرخواه برخورد می کنید راه را از او بپرسید، ولی او راه را نشان نمی دهد تا از غذایش بخورید آنگاه برای شما گوسفندی را می کشد، و پس از صرف غذا راه را نشان می دهد، سلام مرا باو برسانید و بگوئید که پیامبر اسلام (ص) در مدینه ظهور کرده و مردم را باسلام دعوت می کند.

سربازان حرکت کردند همانطور که حضرت فرموده بود راه را گم کردند و همان شخص را ((که عمرو بن حمق بود)) دیدند، سلام پیامبر (ص) را به او رساندند، او پس از اینکه با کشتن گوسفند و تهیه غذا از آنها پذیرائی کرد راه را به آنها نشان داد. عمرو بن حمق ، پس از این جریان آرام نگرفت ، کارهایش را به دیگران واگذار کرد و به سوی پیامبر (ص) شتافت ، مدتی در حضور پیامبر (ص) ماند: پیامبر (ص) به او فرمود به محلت بازگرد و آنگاه که علی بن ابیطالب (ع) به کوفه آمد آنجا را اقامتگاه خود قرار بده .

عمرو به محل خود بازگشت ، تا در زمان خلافت علی (ع) به کوفه مهاجرت نمود، روزی علی (ع) به او فرمود: خانه داری ؟ گفت : آری ، امام فرمود: خانه ات را بفروش و در میان طایفه ((ازد)) خانه ای تهیه کرده و در آن سکونت کن زیرا در آینده که من ناپدید شوم (از دنیا بروم) دشمنان در جستجوی تو خواهند برآمد و طایفه ((ازد)) از تو دفاع می کنند و ترا یاری می دهند. (۱۴۶)

۲ - مورخین نقل می کنند، روزی عمرو بن حمق به رسول اکرم (ص) آب داد، رسول اکرم (ص) درباره او این دعا را کرد: ((اللهم امتعه بشبابه)) ((خدایا او را از جوانیش بهره مند گردان)) بر اثر برکت این دعا هشتاد سال از عمر او گذشت که یک موی سفید در او ظاهر نشد. (۱۴۷)

۳ - او آنچنان در خدمت علی (ع) فداکاری و جان نثاری داشت که درباره اش چنین گفتند: همانگونه که سلمان برای پیامبر (ص) بود، عمرو بن حمق برای علی (ع) بود، او در همه جنگهای علی (ع) یعنی جنگ جمل و صفین و نهروان در رکاب علی (ع) با دشمن می جنگید.

عمرو بن حمق در برابر معاویه

پس از آنکه علی (ع) شهید شد، و معاویه بر همه جا تسلط یافت عمرو بن حمق همچنان شیفته و شیدای علی و مرام علی (ع) بود و در پشتیبانی و حمایت از آل محمد (ص) و امر به معروف و نهی از منکر، از سرزنش هیچ سرزنش کننده ای نمی هراسید و چون کوهی عظیم، استوار بود و در برابر منکرات و بدعتها ایستادگی می کرد.

معاویه، زیاد بن ابیه را حاکم کوفه کرد و به او دستور داد که یاران و شیعیان علی (ع) را سخت تحت فشار قرار دهد. زیاد بن ابیه، کاسه از آتش داغتر، تا آنجا که می توانست نسبت به علی (ع) و یاران او هتاکی کرد، و علنا در مسجد بالای منبر، سب علی (ع) می نمود و شیعیان و طرفداران علی (ع) را به قتل و شکنجه تهدید می نمود. حجر بن عدی و عمرو بن حمق از آن مردانی بودند که از این بادهای نمی لرزیدند و با کمال شهامت، زیاد را به باد انتقاد می گرفتند و سرسختانه از حریم مقدس سرورشان علی (ع) حمایت می کردند.

فعالیتها و تلاشهای حجر و عمرو و افراد دیگر از شیعیان را به زیاد گزارش می دادند، تا یکبار، درباره عمرو بن حمق گزارش دادند که: ((او شیعیان ابوتراب را به دور خود گرد آورده و بر ضد حکومت بنی امیه به فعالیت پرداخته است.)) زیاد پس از سکوت طولانی، نماینده خود را نزد ((عمرو)) فرستاد که به او بگوید همین الان باید به مسجد بیاید و در حضور مأموران قرار گیرد.

ابوالولید مأمور زیاد، نزد ((عمرو)) آمد و با زبان دوستی و خیرخواهی گفت: ای عمرو! اگر با امیر کنار بیایی و جانت را از غضب و قدرت او حفظ کنی بهتر است زیرا او مرد ستمگری است، تازه گمان نکن که قتل تو او را از کارش بازدارد. عمرو گفت: سوگند به آن خدائی که جانم در دست قدرت اوست، در راه حمایت از حق سکوت نخواهم کرد و هیچگاه کمک کار باطل نخواهم شد.

سینه زیاد از این رشادت و صراحت لهجه، به تنگ آمد و در این مورد از معاویه نظر خواست، معاویه چه می توانست بگوید، غیر از اینکه فرمان قتل همه جوانمردان و یکتاپرستان را صادر کند.

زیاد به دستور اربابش معاویه، عده ای از مأمورین را برای دستگیری ((عمرو)) و همدستانش فرستاد، درگیری مختصری واقع شد، بالاخره عمرو از دست مأمورین گریخت و به خارج کوفه فرار کرد.

زیاد که سخت خشمگین شده بود، به مأمورین خود فریاد زد، که این مرد خزاعی را به هر طریقی هست، گرچه به خراب کردن تمام خانه های کوفه بستگی داشته باشد، دستگیر کنید و بیاورید، ولی علیرغم همه این دستورات خشن، نتوانستند، ((عمرو)) را دستگیر کنند، با دست خالی نزد زیاد برگشتند.

زیاد که بر اثر ناراحتی شدید، به خود می پیچید راه چاره ای می جست ، در این میان ((عمارۀ بن عقبه)) یکی از چاپلوسان آن دستگاه بود گفت من درباره دستگیری ((عمرو)) نظری دارم که اگر آن را بکاربری ، می توان بر ((عمرو)) دست یابی ، و آن اینکه :

دستور بده همسر او را بگیرند و زندانی کنند و او را به شدت زیر شکنجه قرار دهند، و این خبر را منتشر کن تا عمرو بشنود و مجبور شود خودش را تسلیم نماید!

زیاد از این پیشنهاد بسیار خوشحال شد، فرمان حبس همسر عمرو ((آمنه)) را صادر کرد، مأمورین به خانه عمرو رفتند تا همسر او ((آمنه)) را نزد زیاد بیاورند.

حاضران در مجلس زیاد، از ترس ، بسان جماد بی حرکت شده بودند آن مردم زبون و سفله که ظلم و جنایت را می دیدند و جرات و مردانگی اعتراض را نداشتند، از این جنایت جدید سخت ، تکان خورده بودند آخر زنها تا آن روز به چنین بی احترامی ها کشانده نشده بودند.

زیاد وقتی که چهره حاضران را چنین گرفته دید، فریاد زد: چرا دهشت زده و گرفته اید، خاک برسرستان ! آیا به خاطر این زن آنقدر ناراحتید؟ این زنی که شوهرش بر ضد معاویه ، انقلاب و شورش کرده است .

طولی نکشید که مأمورین زیاد وارد شدند و خانمی را که لباسهای بلند، احترام و عظمت او را بیشتر و بهتر نشان می داد، وارد شد.

آمنه در پیش زیاد ایستاد و نگاهش را در حالی که یکدنیا وقار از آن ظاهر بود به زمین دوخته بود.

محاكمه آمنه همسر عمرو بن حمق

زیاد بیدرنگ فریاد زد بطوری که صدایش محوطه قصر را پر کرده عمرو کجا است ؟

آمنه - نمیدانم ؛ ستم معاویه او را آواره کرده است !

عمرو بن حریث یکی از کاسه ليسان اطراف زیاد، بر او بانگ زد، ای بی ادب بگو امیر المؤمنین معاویه .

آمنه خنده تمسخرآمیزی کرد و به عقل و منطق آن جماعت خندید!!

زیاد دوباره سؤال خود را تکرار کرد: بگو بدانم شوهرت عمرو کجاست بگو وگر نه ترا به قتل می رسانم .

آمنه - گفتم نمیدانم .

زیاد - نه حتما می دانی ، اگر نگوئی خانه ات را بر سرت خراب خواهم کرد!

آمنه - ای زیاد چیز محال از من مخواه ، گفتم نمی دانم !

گفتار شهامت بار آمنه ، زیاد را سخت کوبید، زنی که مردهای زمانش را درس بزرگواری و فداکاری می دهد و این چنین سطوت و صولت ظالم را می شکند.

زیاد برای فرونشاندن شعله های کینه و خشمش ، برخاست و آمنه را مورد شتم و ضرب قرار داد و فریاد می زد:
بگو عمرو کجا است و گرنه ترا می کشم .

اما آمنه هرگز اظهار ناراحتی نکرد، سختی های شکنجه و اهانت را در راه ایمان و عقیده ، تحمل می کرد و از آن استقبال می نمود، و از اینکه تن به ظلم نداده و با ظالم همکاری نکرده لذت می برد.

زیاد از شکنجه خود نتیجه نگرفت بلکه در برابر پوزخندها و گفتار جالب و کوبنده آمنه که او را همچون کودک بی ارزشی کوچک و حقیر ساخته بود، دیگر دم نزد.

دستور داد آمنه را زندانی کنند و او را در زندان مورد شکنجه قرار بدهند.

آمنه در زندان بسر می برد، و زیاد در مورد او با معاویه مکاتبه کرد نظر معاویه این بود که آمنه نزد معاویه فرستاده شود.
زیاد از ترس اینکه ، این زن با شهامت ، شهر کوفه را بر ضد او نشوراند، صبحگاهی زود که هنوز آرامش ظاهری شهر به هم نخورده بود، و عبور و مرور به ندرت انجام می گرفت ، آمنه را از زندان بیرون آورده و همراه ماءموران به دمشق نزد معاویه فرستادند.

ماءموران زیاد در راه ، او را با شدت و زحمت می بردند تا در ضمن بردن او، او را شکنجه نیز داده باشند، سرانجام به دمشق رسیدند.

این بانوی شجاع با بردباری تمام در برابر معاویه قرار گرفت ، معاویه خوب باو خیره شد، ولی آمنه همچنان سکوت کرده بود، سکوت او همراه ابهت و شکوه خاصی مجلس را تحت الشعاع قرار داده بود معاویه سخت ناراحت شد، و تصمیم گرفت با گفتار زشت و خشن ، آمنه را به سخن در بیاورد و سپس فرمان قتلش را صادر کند.

ولی دید مردم می گویند:

او قدرتش به زنها رسیده و به جای اینکه شوهرش را پیدا کند و به قتل رساند، زن او را از خانه اش گرفته و کشته است .

از اینرو دستور داد او را به زندان بردند. (۱۴۸)

رادمردی و پایداری ((عمرو))

عمرو بن حنظل که به موصل گریخته بود، به دستور حاکم موصل ((عبدالرحمان بن عثمان)) خواهرزاده معاویه، دستگیر شد، او جانکاه ترین شکنجه ها را بر ((عمرو)) وارد آورد.

آری حاکم موصل که از بستگان معاویه است باید در راه تقویت دستگاه معاویه بکوشد، زیرا هر چه پایه های حکومت دائیش محکمتر گردد، ریاست خود را محکمتر کرده است.

از اینرو، او بیشتر روزها، ((عمرو)) را از زندان بیرون می آورد، در حالی که زنجیرها و کندها او را همراهی می کردند، و از او می خواست که از رهبر آزادگان و پاکان علی (ع) بیزاری بجوید و اظهار دوستی با آل ابوسفیان و معاویه بنماید.

ولی پاسخ عمرو، جز پوزخند و مسخره به این دستور نبود، و جواب حاکم موصل نیز معلوم است که او را هر چه بیشتر در تحت شکنجه قرار دهد!

او هر چه بیشتر شکنجه می دید، بیشتر ایستادگی نشان می داد، و با قاطعیت از حریم مولایش علی (ع) دفاع می نمود. یکی از دوستان قدیمی اش که او را در زمان پیامبر (ص) می شناخت به عنوان نصیحت به ((عمرو)) گفت:

چه مانعی دارد که با این ظالم (معاویه) کنار بیائی و خون خود را حفظ کنی؟!

او از این سخن، سخت متعجب شد و با کمال صراحت گفت:

چه می گوئی؟ آیا تسلیم معاویه شوم؟ او می خواهد از حقیقت اسلام تبری و بیزاری بجویم، من خودم از پیامبر (ص) شنیدم می فرمود:

علی و یارانش در بهشتند و معاویه و طرفدارانش در آتش ...

نه به خدا سوگند، دست از مخالفت بر ضد رژیم غیر اسلامی معاویه بر نمی دارم تا شربت مرگ و شهادت را بنوشم ...

خواهرزاده معاویه، با شنیدن این گفتار آتشین، لحظه به لحظه بر شکنجه ((عمرو)) می افزود و در انتظار آن بود که از طرف معاویه حکم اعدام ((عمرو)) صادر شود، تا دست جنایتکارش را به خون مقدس ((عمرو)) فرو برد!

نامه شدید معاویه درباره ((عمرو))

معاویه که لحظه ای از یاد ((عمرو)) این مرد آزاده و شجاع بیرون نمی رفت، پس از دریافت پیامهای پی در پی درباره پایمردی عمرو، نامه شدیدی برای حاکم موصل فرستاد.

عبدالرحمان بن عثمان پس از دریافت نامه ، مجلسی ترتیب داد و عمرو بن حمق این پیرمرد روشن دل و جوانمرد را که در سن ۸۰ سالگی بود، همراه زنجیرهای گران که به دست و گردن او افکنده بودند از زندان بیرون آورد، و او را در آفتاب نگه داشتند، و آنگاه بالای منبر رفت و نامه معاویه را چنین قرائت کرد:

((به عبدالرحمان بن عثمان حاکم معاویه در موصل ، معاویه فرمان می دهد که برای تو درباره عمرو بن حمق خزاعی که از اطاعت آل امیه خارج شده است و از دوستان ابوتراب می باشد، بنویسم که یکی از دو راه باید انتخاب شود یا از علی (ع) بیزاری بجوید و او را دشنام دهد و امویان را ستایش کند و یا اینکه با ۹ ضربت او را به قتل برسان ، و سرش را برای من بفرست .))

رنگها از چهره حضار پرید و روی ها زرد شد دلها به حنجره ها رسید و چشمها آماده اشک ، اما کوهی در مجلس بود، همچنان بی تفاوت ایستاد، او عمرو بن حمق بود که با شنیدن مضمون نامه ، با چشمهای پرفروغ و چهره برافروخته به ترس مجلسیان و پستی آمر و مأمور می خندید.

به عمرو گفتند:

پاسخ بده کدامیک را می پذیری ؟

در این هنگام عمرو به سخن آمد و با کمال شهامت چنین گفت :

اما بیزاری از امام علی (ع) که محال است ، زیرا یقین دارم که او بر حق است و معاویه و یارانش بر باطل ، و اما کشتن پس آماده آنم و به زودی در پیشگاه عدل پروردگار و پیامبر و امیرمؤمنان علی (ع) از این ظلمها انتقام خواهم گرفت و از طغیانگر آل امیه ، معاویه قصاص می کنم .

دیگر عمرو را مهلت ندادند، جلاد برای کشتنش به پیش می آمد او مهلت خواست دو رکعت ، نماز بخواند، ولی به این اندازه هم مهلت ندادند.

سرانجام عمرو، با یک جهان عشق و ایمان در خون خود غلطید و خون پاکش را در راه امام راستینش حضرت علی (ع) فدا کرد. سرش را از بدنش جدا کردند و بر نیزه نصب کرده و برای معاویه فرستادند(۱۴۹) این بود پایان زندگی این صحابی بزرگ که در همه پیکارها با علی (ع) بود و سرانجام در راه دوستی علی (ع) شهد شهادت نوشید.

همه مردان آزاده اسلام ، معاویه را در مورد قتل ((عمرو)) محکوم کردند، از جمله سرور آزادگان حسین (ع) درباره قتلش ، معاویه را محکوم می کند و به او سخت می تازد که ای معاویه ! ((آیا تو قاتل عمرو بن حمق یار پیامبر، نیستی ؟ آیا بنده

پاک و وارسته ای که عبادت ، جسم او را فرسوده کرده و در چهره اش اثر گذاشته بود و این جنایت را آنگاه مرتکب شدی با عهد و پیمانهای غلیظ و محکم ، به او امانی داده بودی ، که اگر بر پرنده ها داده بودی از بالای کوهها به زیر می آمدند، این قتل و جنایت گستاخی بر خدا و پشت پا زدن به عهد بود. ای عمرو بن حمق ! خدا ترا رحمت کند، وظیفه ات را انجام دادی و در راه تحقق بخشیدن به عقیده و آرمانت ، کوشیدی و قهرمانانه دفاع نمودی ، موقعیت و برنامه ات ، درسی است برای نسلها که چگونه باید فداکاری کرد و قربانی داد.))

هدیه ای برای زندانی

از بدن خون آلود ((عمرو)) در میان خاک و خون می گذریم و سری به زندان تاریک و پرشکنجه معاویه می زنیم و از همسر باوفای عمرو بن حمق خبری می گیریم .

آمنه در زندان به سر می برد، و همواره به یاد فداکاریهای قهرمانانه شوهرش بسر می برد، خاطره رشادت این زن قلب معاویه را جریحه دار کرده بود، از اینرو در این فکر بود که به زخم آمنه ، نمک بپاشد و انتقام آن همه اعتراضات آن زن فداکار را بگیرد، فکرش به اینجا رسید که سر بریده همسرش را برای او به زندان بفرستد.

آمنه آنگاه از شهادت شوهرش باخبر شد که سر بریده و خون آلود او را به زندان آورده و به دامنش افکندند، او سر را برداشت و راز دل گفت و با اشکهای پرسوز و گدازش ، سر را شست و از آن توشه برداشت و این جملات را به زبان جاری کرد:
شوهرم ((عمرو)) را مدتی دراز از من پنهان داشتید و اینک سر او را برایم آوردید، ای همسرم ! خوش آمدی ، به به چه هدیه ارزشمندی ؟ من هرگز ترا فراموش نخواهم کرد... بعد به مأمور معاویه رو کرد و گفت : از قول من به معاویه بگو خدا انتقام خون شوهرم را از تو خواهد گرفت و عذاب و غضب خود را به زودی بر معاویه خواهد فرستاد، زیرا او جسارت و گناه بزرگی مرتکب شده و پاکمرد نیکوکاری را به قتل رسانده است آنگاه سر را به سینه چسباند، می خواست شوهرش ، صدای تپش قلبش را بشنود، مأمور نزد معاویه رفت و گفتار آن زن با شهادت را به معاویه رساند معاویه در غضب شد و دستور داد آمنه را حاضر کردند. طولی نکشید که آمنه را به قصر معاویه آوردند، آمنه در برابر معاویه ایستاد، اما به او نگاه نمی کرد.

معاویه که سخت خشمگین شده بود، شرارت و کینه از همه وجودش می ریخت ، فریاد زد ای دشمن خدا آیا چنین جسارت پیدا کرده ای که اینگونه درباره من سخن گفته ای در حالی که اسیر دست من هستی و زندگیت به اشاره من بستگی دارد.

آمنه که ذره ای ترس و هراس به وجودش راه نیافته بود، گفت : آری ای معاویه ، من این سخنان را درباره تو گفته ام ،

کتمان نمی کنم و عذرخواهی هم نمی نمایم و می دانم که عذاب خدا در انتظار تو است !

معاویه در برابر سخنان کوبنده این زن چه می توانست بگوید جز اینکه دستور اخراج او را بدهد، آری به ماءمورین خود با دست اشاره کرد که او را بیرون ببرند.

آنگاه آمنه از مجلس معاویه بیرون رفت ولی زیر لب می گفت :

تعجب می کنم از معاویه که زبانش قدرت سخن با مرا ندارد و بسته است و با انگشت اشاره می کند که مرا اخراج کنند، به خدا سوگند، همسر من ((عمرو)) چنان در پیشگاه عدل الهی با سخنان محکم و راستین از او دادخواهی کند که از شمشیر و تیرهای تیز برای او دردآورتر باشد.

هنوز به آستانه در نرسیده بود که دوباره او را صدا زدند، او دوباره نزد معاویه رفت ، این دفعه دستور داد، طلا و نقره پیش او ریختند، آمنه رویش را از آنها برگرداند و خشمگینانه گفت : رویت سیاه باد ای معاویه ! همسر من را کشته ای و به من جایزه و پول می دهی به خدا سوگند حاضر نیستم صد برابر اینها را با یک ناخن شوهرم معاوضه کنم .

معاویه خندید و گفت : اگر به علی بد بگوئی ، آزادت می کنم ، اینجا بود که اشکهای آمنه سرازیر شد و لرزشی او را فرا گرفت و سپس این گریه و لرزش به صورت انفجار درآمد و ناگهان آن بانوی قهرمان فریادی برآورد و گفت : ای معاویه ! چه کار وحشتناک و خطرناکی از من خواسته ای ، خدایا بدان که معاویه به لعن سزاوار است ، نه مولایم علی (ع) . معاویه شرمسار شد و سخن آمنه را قطع کرد و دستور داد، او را دوباره به زندان بردند و او در راه ، چونان امواج عصیانگر و کوبنده می گفت : این ناپاک می خواهد، بنده شایسته خدا، همسر من را با طلا و نقره معامله کنم ، بخدا چنین نخواهد شد، از تو در پیشگاه خدا حساب می کشم .

شب فرا رسید بانوی قهرمان ، دیگر بار در زندان تاریک ، در دریائی از افکار جای گرفت ، و شب را با کمال ناراحتی به صبح رساند، صبح یکی از ماءموران زندان به او خبر دادند که معاویه دستور داده آزادت کنند، و از شام خارج شوی ، زیرا می ترسد مردم از رشادت و شجاعت تو درس بگیرند و نام تو دلها را تکان دهد و ریشه انقلاب و بیداری در قلبها فرو افتد. معاویه در آخر کار فهمید که ایمان و عقیده در راه هدف ، حقیقی است که خریدنی نیست و با تهدید و تطمیع نمی توان آن را برگرداند(۱۵۰).

این بود ماجرای ((عمرو بن حنظل)) و همسر وفادارش که مردانه در راه امر به معروف و نهی از منکر، نهضت کردند، نهضتی قهرمانانه و پیام آور.

زید مرد علم و شمشیر

زید معتقد بود که باید دنبال نهضت حسین (ع) را گرفت تا بنی امیه را سرنگونکرد از مردان آگاه و پارسا و با شهامتی که ستمها و مفسدات زمانش او را رنج می داد و خون پیامبر بزرگ اسلام و امیر مؤمنان در رگهای قلبش می جوشید و مردانه برای مبارزه با ستمگری ها و تباهی ها نهضت کرد ((زید)) فرزند امام سجاد (ع) است. (۱۵۱)

در علم و آگاهی او همین بس که علمای بزرگ شیعه مانند شیخ مفید و شیخ حر عاملی و... و اکابر علمای اهل تسنن چون حافظ و ابن حجر و ذهبی گویند:

((انه من اکابر العلماء وافاضل اهل البيت فى العلم والفقہ)):

((زید از دانشمندان بزرگ دودمان نبوت در دانش و شناخت بود.)) (۱۵۲)

او آنچنان با عبادت و مسجد و قرآن، انس داشت که به لقب حلیف القرآن و العبادة (همراز قرآن و عبادت) معروف گردید. (۱۵۳)

او ستمگریها و بی عدالتی های زمامداران ظالم اموی و مفسد آنها را می دید، سخت ناراحت می شد، همواره در این فکر بسر می برد که از عهده مسئولیت بزرگ امر به معروف و نهی از منکر برآید.

او نهضت جدش سالار شهیدان حسین (ع) را در افکار خود تجزیه و تحلیل می کرد، و معتقد بود که باید دنبال نهضت حسین (ع) را گرفت تا بنی امیه را سرنگون کرد.

تا آن زمان که از مدینه بکوفه برای پی ریزی مقدمات نهضت آمد.

ابوحمزہ ثمالی می گوید:

زید را در کوفه در خانه معاویة بن اسحاق (یکی از یاران رشید زید) دیدم، بخدمتش رفتم و پس از سلام گفتم:

چه موجب شده که بکوفه آمده ای؟

گفت: امر به معروف و نهی از منکر. (۱۵۴)

در اینجا لازم است نخست بطور فشرده زندگی ستمگرانه زمامدار عصر زید را بازگو کنیم و آنگاه برنامه نهضت زید و انگیزش و بینش زید را در این نهضت دریابیم.

هشام بن عبدالملک مردی مغرور و تجمل پرست

هشام دهمین خلیفه اموی، پس از مرگ برادرش یزید بن عبدالملک بر مسند خلافت نشست، او آنچنان سرمست غرور بود،

تا آنجا که راه داشت، از این مقام برای منافع مادی خود استفاده کرد، در نزدیک شام محلی را بنام رصافه شام، با باغها و

تالارها درست کرده بود، و به عنوان محلی بیلاقی شخصی از آن استفاده می کرد، آنچنان تجمل پرست بود که در سفر حج تنها لباسهای او را دهها شتر حمل می کردند. (۱۵۵)

او برای شکم خوارگی و خودسری خود از هیچ جنایتی روگردان نبود، حتی بروایت کفعمی، امام سجاد (ع) را او (در زمان خلافت برادرش یزید بن عبدالملک) مسموم کرد و امام باقر علیه السلام نیز بدستور او مسموم گردید. کوتاه سخن آنکه:

هیچ زمانی مانند زمان او بر مردم و ملت سخت نگذشت.

زید، سکوت را درهم می شکند

مردم از بیعدالتیهای هشام، رنج می بردند، ولی این را بخوبی درک کرده بودند که اعتراض بهشام مساوی با مرگ است، ترس و هراس از جلادان هشام مردم را فرا گرفته بود.

اما زید فرزند امام سجاد (ع) که از پستان وحی شیر خورده بود هیچوقت نمی توانست بسکوت ادامه دهد، او می دید اسلام، بازیچه دست چنین غول شهوت قرار گرفته و روش لعنتی او، جهنمی بوجود آورده است، افراد چاپلوس و بی لیاقت نیز اطرافش را گرفته و هر لحظه بر طغیان خود می افزایش، و از اسلام جز اسمی باقی نمانده است. او می دید، بر اثر ترک امر به معروف و نهی از منکر، همه جا را فساد گرفته و بار دیگر برنامه ها و سنتهای غلط جاهلیت بروز کرده است، و باید نهضت کرد، و غیر از این چاره ای نیست.

او مردی مصلح بود و بقدری باصلاح ملت اسلام علاقمند بود که از گفتار او است:

((بخدا سوگند دوست دارم دستم بستاره برسد و از آنجا طوری بزمین بیفتم که قطعه قطعه گردم، ولی در عوض خداوند بین امت محمد (ص) اصلاح کند.)) (۱۵۶)

مکرر اعلام خطر می کرد، و سیاست خشونت و نهضت بر ضد دستگاه هشام و هشام صفتان را بر همه کارها ترجیح می داد و صریحا اعلام کرد که:

((انه لم یکره قوم قط حر السیوف الا ذلوا:))

((هرگز مردم از حرارت شمشیر فاصله نگرفتند مگر اینکه خوار شدند.)) (۱۵۷)

هشام به دست و پا می افتد

بیانات و اعتراضات زید، همه جا را پر کرده بود، و میرفت که نهضتی پیگیر و ریشه دار از هر سو پدید آورد.

قابل توجه اینکه زید خود را تنها در حجاز محصور نکرده بود، بلکه در پی اجرای مقصودش مسافرتها بشامات و عراق کرد، هشام از قصد زید باخبر شد، آنی از یاد او غافل نمی ماند، تا آن زمان که مطلع شد زید بکوفه رفته و در آنجا بتبلیغات پرداخته است ، برای عامل خود در کوفه (یوسف بن عمر ثقی) (۱۵۸) نامه های متعدد در مورد زید نوشت .

یکی از نامه های کوتاه او که بیوسف نوشته این است :

((پس از سلام یکی از بستگان برای من نوشته است که مردم کوفه ، اطراف زید را گرفته اند، از غفلت و جهل تو بسیار درشگفتم که از کار زید غافل مانده ای و در کوفه با او بیعت می شود، او را از کوفه بیرون کن ، هر چند که با او جنگ کنی ، و از او دست بردار.))

در این وقت ، ((یوسف بن عمر)) در شهر حیره ، پس از دریافت نامه های هشام ، برای فرمانده سپاهش ((حکم بن صلت)) که در کوفه بود نوشت که در مورد زید، آنی غافل مباش و بجستجوی او و دستگیر کردن او بپرداز.

جای زید، مخفی بود، حکم بن صلت از راه تاکتیک جاسوسی توسط یکی از برده هایش که از لحاظ نژاد خراسانی بود، از جایگاه زید مطلع شد، جریان به این ترتیب بود که :

پنج هزار درهم به آن برده خراسانی داد و به او گفت : بمیان گروه شیعیان برو و به آنها بگو از خراسان آمده ام ، بخاطر علاقه شدیدی که به اهل بیت (ع) دارم ، می خواهم خود را فدای آنها کنم .

این برده خراسانی طبق مأموریت مرموز خود، مکرر خود را به شیعیان می رساند، و می گفت از خراسان آمده ام ، حتی پول کلانی از خراسان آورده ام و من جان نثار آل علی (ع) هستم ، او آنقدر زیرکانه وارد شد که جائی برای خود در میان شیعیان باز کرد، و سرانجام محل سکونت زید را به او نشان دادند، او هم مخفیانه جای زید را به حاکم کوفه نشان داد.

از سوی دیگر: سلیمان بن سراقه به یوسف بن عمر گزارش داد دو که مرد بنام عامر و طعمه را می شناسم که با زید رفت و آمد دارند، و هم اکنون زید در منزل آنها است ، یوسف فوراً برای دستگیری آنان مأمور فرستاد، مأمورین وارد منزل آن دو نفر شده ، آنها را دستگیر کردند اما زید را در آنجا نیافتند.

یوسف پس از تحقیقات از آن دو نفر، مطلع شد که زید و هم مسلکانش تصمیم قاطع برای نهضت دارند. همانجا دستور داد که گردن آن دو نفر را زدند.

زید از جریان آگاه شد، از آن ترسید که قبل از خروج جلو او را بگیرند، لذا وقت خروج را که چهارشنبه اول ماه صفر اعلان کرده بود به جلو انداخت و برای اینکه با اصحابش غافلگیر نشوند، زودتر از خانه های خود بیرون آمدند و آماده جنگ شدند. (۱۵۹)

مجاهدات زید و همراهان در جبهه های جنگ

حکومت هشام ، همه جای کوفه را تحت تسخیر درآورده بود، و سانسور شدید در همه جا حکومت می کرد، عده زیادی از مردم کوفه را اجبارا در مسجد اعظم کوفه زندانی کردند، و اعلام نمودند که هر کس امشب (چهارشنبه) در منزلش بماند تاءمین جانی ندارد، مردم کوفه از این اعلام وحشت کردند و گروه گروه به مسجد می رفتند.

در این بحران خطرناک و شدید، زید علنا پرچم مخالفت برافراشت و اعلان جنگ کرد و از هر سو، برای خود کمک می طلبید.

بامداد چهارشنبه ، یوسف بن عمر که در حیره به سر می برد، عده ای از اطرافیان روی تلی که کوفه از آن پیدا بود قرار گرفتند، و در همانجا نظارت می کردند و گروه گروه سپاه برای کمک ((حکم بن صلت)) می فرستادند.

در این درگیری بود که زید مجددا از مردم کمک خواست و با شهادت بی نظیری خطبه جامعی خواند و مردم را به یاری حق و امر به معروف و نهی از منکر، دعوت می کرد و از آنها بیعت می گرفت .

از سخنان او در این وقت این است که گفت : ((به خدا سوگند من شرم دارم که در روز رستاخیز کنار حوض کوثر به حضور پیامبر (ص) شرفیاب گردم با اینحال که امر به معروف و نهی از منکر را ترک نموده باشم.)) (۱۶۰)

سپس گفت : سوگند به پروردگار - علت نهضت من پیروی از کتاب خدا (قرآن) و سنت پیامبر (ص) است ، در این صورت باکی ندارم که مرا در میان انبوه آتش بیفکنند ولی پس از این مراحل به سوی ، رحمت خدا بشتابم. (۱۶۱)

اما از قدیم بی وفائی مردم کوفه مشهور و چون مارکی برای آنها ضرب المثل بود تا آنجا که پس از شروع جنگ از ۱۵ هزار (یا ۴۰ هزار و یا ۸۰ هزار بیعت کننده تنها در کوفه) اگر تعجب نکنید فقط پانصد نفر همراه زید باقی ماندند، بقیه رسماً از زید بیزاری جستند.

زید تنها راه سعادت را در این می دید که با همان سپاه اندک با دشمن بجنگد، تا کشته شود، آن دامنی که او را پرورده بود، هرگز به او اجازه نمی داد که تسلیم گردد.

درگیری جنگ به اوج شدت رسید، زید همچون نهنگ دریا که در برابر امواج متلاطم قرار گیرد ولی به پیش روی و شکافتن امواج ادامه دهد، همچنان مجاهده می کرد.

از رجزهای او در هنگامه نبرد این رباعی بود:

فذل الحیوأة و عزالمات

و کلا اراه طعاما و بیلا

فان کان لابد من واحد

فسیری الی الموت صبرا جمیلا

((ذلت زندگی و عزت مرگ هر چند هر دو ناگوار بنظر برسد، ولی اینک که چاره ای جز یکی از اینها نیست ، استقامت نیک ، در شتافتن به سوی مرگ با عزت است .))
شعار زید و همراهانش این بود که فریاد می زدند یا منصور امت .

یعنی : ای دینی که مورد یاری قرار گرفته ای مرگ و شهادت را در راه خود نصیب ما بگردان این همان شعاری است که مسلمین در جنگ بدر، آنرا تکرار می کردند.

چند بار زید و سپاه پانصد نفریش ، سپاه مجهز دشمن را وادار به فرار کردند، از اینرو سرانجام ، محل جنگ در محله ((کناسه)) که از محله های نسبتا دور کوفه است واقع شد، در آنجا نیز بر سپاه دشمن غالب شد، و کار جنگ به محل ((جبانه)) کشید، و در آنجا نیز حمله های متعددی درگرفت ، و یوسف بن عمر ثقفی ، لحظه به لحظه ، سپاهیان تازه نفسی به صحنه جنگ می فرستاد، تا سرانجام زید وارد مرکز کوفه گردید.

نصر بن حزیمه یکی از یاران شجاع و آگاه زید، زید را متوجه مسجد اعظم کوفه ساخت ، بلکه بتواند مردم کوفه را که در آنجا زندانی شده بودند بیرون آورده و به کمک بطلبد، وقتی که زید با عده ای به طرف مسجد روانه شدند، سپاه دشمن سر راه آنها را گرفتند و در همانجا جنگ سختی درگرفت ، ولی زید و همراهان با کشتن بسیاری از سپاه دشمن ، آنها را از سر راه خود رد کردند و خود را کنار ((باب الفیل)) مسجد اعظم کوفه رساندند، و فریاد می زدند که ای مردم کوفه از مسجد بیرون آئید، ولی سپاه دشمن ، اطراف مسجد و پشت بام مسجد را گرفته بودند و با تیر و سنگ مانع بیرون آمدن آنها می شدند.

شهادت مردانه زید

عصر چهارشنبه نخستین روز جنگ بود، که هر دو طرف از جنگ دست کشیدند، زید و همراهان در دارالرزق بسر می بردند دشمن زخم خورده که در جنگ با زید، کشته بسیار داده بود، هر لحظه در انتظار انتقام بسر می برد.

وقتی که روز پنجشنبه فرا رسید، زید سپاه اندک خود را مجهز کرد دو افسر رشیدش نصر بن حزیمه را فرمانده طرف راست سپاهش و معاویه بن اسحاق را در طرف چپ لشگرش قرار داد، و خود در پیشاپیش لشکر قرار گرفت ، فرمانده دشمن به سپاهیان خود اعلام کرد که از مرکبها پیاده شوند(۱۶۲) طولی نکشید که برای چندمین بار، باز نائره جنگ شعله ور شد و هر دو سپاه پیاده به جنگ پرداختند.

در این درگیری از سپاه دشمن ضربتی سخت به نصر بن حزیمه افسر رشید زید وارد آمد، بطوری که او در همانجا کشته شد، جنگ همچنان ادامه داشت ، عصر پنجشنبه فرا رسید. زید و همراهان با حمله های پی در پی سپاه دشمن را تا سبخه عقب راند، فرمانده دشمن هر لحظه تقاضای کمک از یوسف بن عمر ثقفی حاکم کوفه می کرد.

خورشید کم کم بال و پر زرین خود را جمع می کرد، و هنگام غروب روز پنجشنبه را اعلام می نمود، شدیدترین درگیری صف حق و باطل در جنگ زید با دشمن ، درگرفت ، در همین بحران بود که تیری از ناحیه دشمن به پیشانی زید خورد، و آن تیر آنقدر به پیشانی او فرو رفت که به مغزش رسید، همین تیر زید را از پای درآورد، او دیگر نمی توانست بر پشت اسب بنشیند، به زمین افتاد، یارانش اطرافش را گرفتند و بطور سریع او را از میدان جنگ بیرون برده و به خانه یکی از شیعیان بردند آن روز نیز دو طرف دست از جنگ کشیدند.

زید که غرق در خون بود، در خانه یکی از یاران بستری شد و روز بعد (روز جمعه) روحش به جهان بقا شتافت .

به این ترتیب ، زندگی حماسه انگیز زید در ظاهر سپری شد، ولی در حقیقت آغاز دفتر زندگی را در جهان گشود.

دشمن زخم خورده که سخت از زید ناراحت بود، از راههای مختلف وارد شد تا محل دفن جسد او را پیدا کرده (۱۶۴) قبر را نبش نموده و بدن را بیرون آورد و آنرا با چند جسد دیگر از یاران زید، نزد حاکم کوفه (یوسف بن عمر) آورده و در پیشگاه او انداختند، یوسف سر مقدس زید را از بدن جدا کرد و همراه سرهای دیگر از یاران زید، به شام برای هشام فرستاد، هشام به حامل سرها، ده هزار درهم جایزه داد و سپس بدستور هشام سر زید را در دروازه دمشق نصب نمودند. و در مورد جسد زید، حاکم کوفه دستور داد در بازار کناسه آنرا معلق به دار آویزان کردند. دشمن به اینها اکتفا نکرد، و پس از مدت درازی (۱۶۵) جسد زید را از چوبه دار گرفتند و آن را آتش زدند و خاکستر آن را بر باد دادند!

پس از زید، دست پرورده ها و فرزندان او نیز هر یک پس از دیگری در راه امر به معروف و نهی از منکر شهید شدند، اولین فرزند او یحیی و دومی عیسی و سومی حسین و چهارمی محمد، و سپس فرزندان زید هر کدام با کمال شهامت به راه مبارزه با استعمار و مفساد ادامه دادند تا کشته شدند!

گفتار دو امام (ع) در شاعن زید

روایات متواتر و بسیار از ناحیه ائمه اطهار (ع) در شاعن و مقام زید نقل شده و در اینجا به دو نمونه از آنها که ضمناً نهضت زید را تأیید می کنند و به همه سؤالات در این مورد پاسخ می دهند می پردازیم :

۱ - جابر جعفی گوید:

روزی امام باقر (ع) به برادرش ((زید)) نگاه کرد و این آیه را خواند:

((فالدین هاجروا و اخرجوا من دیارهم و اوذوا فی سبیلی و قاتلوا و قتلوا لا کفرن عنهم سیئاتهم و لا دخلنهم جنات تجری من تحتها الانهار ثوابا من عندالله و الله عنده حسن الثواب.)) (۱۶۷)

سپس اشاره به زید کرد و فرمود: به خدا سوگند این زید، از همین مردانی است که این آیه می گوید. (۱۶۸)

۲ - پس از شهادت زید، نامه ای از طرف ((بسام صیرفی)) به امام صادق (ع) رسید که در آن خبر شهادت زید و عده ای از یارانش، نوشته شده بود، امام (ع) پس از خواندن نامه، بی درنگ اشک از چشمانش سرازیر شد و فرمود:

((انا لله و انا الیه راجعون مرگ عمومی را به حساب خدا می آورم، او عمومی نیکی بود، او مردی برای دنیا و آخرت ما بود،

بخدا سوگند او مانند شهدائی است که با پیامبر و علی و حسن و حسین (علیهم السلام) شهید شدند.)) (۱۶۹)

یحیی بن زید مردی پولادین در راه هدف

یحیی و عیسی به ترتیب اولین و دومین فرزند زید هستند

همانگونه که زید بن امام سجاد (ع) با شهامتی بی نظیر، در راه نهی از منکر و پیکار با جهل و تباهی و ستم، مردانه

مجاهده کرد تا شهید شد، فرزندان و فرزند زادگان با کمال و دلاوری را نیز از خود بیادگار گذارد که برآستی، قدم به جای

گام پدر گذاشتند و قهرمانانه در راه رسالت اسلام کوشیدند.

یحیی و عیسی به ترتیب اولین و دومین فرزند زید هستند که در اینجا نظر خوانندگان را بطور فشرده به زندگی یحیی و سپس

عیسی جلب می کنیم: با اینکه یحیی بیش از ۱۸ سال عمر نکرده است اسم او در تاریخ به عنوان یک مرد بسیار آگاه به

مسائل و عالم و با کمال و شجاع ثبت شده است ، او در مکتب اهل بیت (ع) و زیر سایه پدر ارجمندش زید، پرورش یافت و در درایت و بینش آنچنان بود که متوکل بن هارون (راوی صحیفه کامله سجادیه) می گوید:

بعد از شهادت زید، با فرزندش یحیی که عازم خراسان بود ملاقات کردم ((مردی را در عقل و کمال چون او ندیده بودم)). متوکل اضافه می کند، یحیی به من گفت :

صحیفه ای که محتوی دعاها ی کامل است ، پدرم زید آنرا از پدرش امام سجاد (ع) اخذ کرده و به من سپرده و وصیت کرده که در حفظ آن بکوشم و آنرا به اهلش بدهم .

آنگاه صحیفه را که با وضع مخصوصی مهر کرده بود باز کرد و به من داد و فرمود:

اگر گفتار پسر عمویم امام صادق (ع) نبود که خبر به کشته شدن من داده ، این صحیفه را به تو نمیدادم ، ولی می دانم که سخن امام صادق (ع) مطابق حق است ، می ترسم این علم به دست بنی امیه بیفتد و آنرا مخفی بدارند. متوکل می گوید:

صحیفه را از یحیی گرفتم ، پس از آنکه یحیی شهید شد، به مدینه حضور امام صادق (ع) شرفیاب شدم و جریان شهادت یحیی و صحیفه را به عرض آن بزرگوار رساندم ، حضرت گریه سختی کرد و فرمود:

((خدا پسر عمویم یحیی را رحمت کند و او را با پدران و اجدادش محشور گرداند... صحیفه کجاست؟)) صحیفه را به

محضرش تقدیم کردم، فرمود: بخدا سوگند این صحیفه به خط عمویم زید است که محتوی دعای جدم امام سجاد(ع) می باشد. وصیت زید به فرزندش یحیی

وقتی که زید در جنگ با دشمن ، سخت مجروح شد و او را بطور پنهانی به خانه یکی از یارانش بردند و در آنجا بستری

گردید، یحیی بر پدر وارد شد و خود را کنار بستر پدر انداخت و سخت گریه کرد، زید به فرزند رشیدش رو کرد و گفت :

فرزندم ! دست از پیکار با این قوم برمدار؟ به خدا سوگند تو در مسیر حق هستی و آنها در مسیر باطل ، کسانی که در رکاب تو کشته شوند، اهل بهشت خواهند بود.

زید از دنیا رفت ، اصحاب باوفای او با یحیی در مورد دفن پنهانی جسد پاک زید به مشاوره پرداختند، تا سرانجام ، با رأی واحد، جسد زید را در کنار نهری شبانه دفن کردند، و آب را به روی قبر انداختند که قبر زید معلوم نشود.

یوسف بن عمر ثقفی حاکم کوفه پس از تسلط بر اوضاع ، چونان افعی زخم خورده ، با خشونت فوق العاده برای مردم کوفه سخنرانی کرد و در ضمن سخنرانی گفت :

همه شما از این مطلب باخبر باشید که یحیی فرزند زید خود را در حجله زندهای شما پنهان کرده است ، همانگونه که پدرش چنین کرد، (این سخن درباره زید و فرزندش جز افترا و تهمت نیست و مهمترین حربه ستمگران تهمت است) سوگند به خدا اگر دستگیرش کنم ، به سخت ترین بلا گرفتارش خواهم ساخت . (۱۷۵)

یحیی در چنین شرایط سختی به سر می برد، او می دانست که برای تقویت اسلام غیر از نهضت چاره ای نیست ، از طرفی در صورتی نهضت او نتیجه بخش خواهد شد، که از کوفه بیرون رود و تا آنجا که ممکن است ، مردم را بر ضد حکومت ستمگرانه هشام بن عبدالملک دعوت نماید، از اینرو پس از دفن بدن مطهر پدر، با ده نفر از اصحاب و یاران باوفای پدرش بطور پنهان از کوفه به عزم خراسان بیرون آمدند او و همراهان از راه مدائن به طرف ری و از آنجا به شهر ((سرخس)) و از آنجا به بلخ روانه شدند. یوسف (حاکم کوفه) ماءمورینی را با تدارکات کافی برای دستگیری یحیی و همراهانش گماشت . یحیی زیر شکنجه زندان قرار می گیرد

جریش بن عبدالرحمان ، در بلخ با کمال احترام از یحیی و همراهان پذیرائی می کرد و در حفظ آنها می کوشید. از این جریان مدت درازی نگذشت که هشام بن عبدالملک ، از دنیا رخت بربست ، و ولید بن یزید بر مسند خلافت نشست ، او توسط حاکم کوفه (یوسف بن عمر) برای حاکم خراسان (نصر بن سیار) نامه نوشت و در آن نامه تاءکید کرد که آنی از فکر یحیی غافل نباشد تا او را دستگیر کند.

نصر برای حاکم بلخ (عقیل بن معقل) نامه نوشت که میزبان یحیی ((جریش بن عبدالرحمان)) را دستگیر کن تا یحیی را تحویل دهد.

عقیل ماءمورانی فرستاد، جریش را دستگیر کردند، و تحت شکنجه قرار دادند که جایگاه یحیی را نشان دهد، حتی ششصد تازیانه ببدنش زدند، و به او می گفتند: آنقدر ترا می زنیم که جان بسپاری ، مگر اینکه محل سکونت یحیی را نشان دهی ، او با کمال شهامت به ضارب می گفت : ((والله لوکان تحت قدمی ما رفعتها عنه فاصنع ما انت صانع)) ((به خدا سوگند اگر یحیی زیر قدمم باشد، قدمم را برنمیدارم ، هر چه می کنی بکن .)) فرزند جریش که قریش نام داشت ، وقتی که پدر را زیر شکنجه دید گفت من جای یحیی را به شما نشان می دهم ، جماعتی از ماءمورین با راهنمایی او به اطاقی که یحیی با یکی از یارانش بنام ((یزید بن عمرو بن فضل)) در آنجا بود، رفتند و هر دو را دستگیر کردند و نزد عقیل (والی بلخ) بردند، عقیل نیز آن دو را به نزد نصر (والی خراسان) روانه کرد نصر آنها را زندانی نمود، و تاءکید کرد که با سخت ترین شکنجه ها یحیی و یزید را شکنجه دهند.

یحیی همچنان در زندان تحت شکنجه های سخت و زنجیرهای سنگین و آهنین بسر می برد.

نصر والی خراسان ، جریان را برای یوسف بن عمر (حاکم کوفه) نوشت و او نیز برای ولید بن یزید نوشت ، ولی ولید در جواب برای یوسف نوشت که یحیی را از زندان رها سازند.(۱۷۷)

دستور ولید به نصر والی خراسان ابلاغ شد، نصر، یحیی را احضار کرد و پس از گفتگوی سختی ، به او گفت تو یک شخص آشوبگر هستی ! یحیی با کمال شهامت در پاسخ گفت : ((شما آشوبگر هستید، آیا در امت اسلام ، اخلال و فتنه ای بالاتر از این می شود که با کمال بی باکی به خونریزی بی گناهان ادامه می دهید.))

نصر جواب یحیی را نداد بلکه دو هزار درهم با دو استر به او داد و او را آزاد ساخت .

یحیی پس از آزادی به طرف ((سرخس)) رفت ، عامل آنجا طبق دستور نصر (والی خراسان) یحیی را از سرخس بیرون کرد، یحیی از آنجا به ((ابرشهر)) و از آنجا به سبزوار رفت .

شهادت مردانه یحیی در راه هدف

یحیی از بی عدالتیها و مفاسد دستگاه بنی امیه که همه چیز را به بازیچه گرفته بودند، رنج می برد، و هر لحظه در این فکر بود که آئین مقدس اسلام را از شر این پلیدان سفاک حفظ کند، او پی فرصت می گشت تا سرانجام در سبزوار که آخرین نقطه استان خراسان در آن زمان بود هفتاد نفر را با خود همدست کرد و به تجهیز جنگی پرداختند، و از سبزوار به قصد ابرشهر بیرون آمدند، مبارزات علنی آنها در ابرشهر شروع شد، والی آنجا (عمرو بن زراره) جریان را به حاکم خراسان (نصر بن سیار) گزارش داد، نصر برای والی سرخس (قیس بن عباد بکری) و والی طوس (حس بن یزید) نامه نوشت و در آن نامه بآنها تاءکید کرد که به ابرشهر روند، والی ابرشهر را رئیس خود قرار داده و با هم با یحیی و همراهانش جنگ کنند والی سرخس و طوس ، طبق دستور به ابرشهر رفته و به عامل آنجا پیوستند، و جمعا سپاهی در حدود ده هزار نفری تشکیل دادند و برای جنگ با یحیی آماده شدند. یحیی با هفتاد نفر به جنگ با ده هزار نفر پرداخت ، عجیب اینکه طبق نوشته مورخین ، سپاه دشمن شکست خورد و والی ابرشهر (عمرو بن زراره) در این درگیری کشته شد. یحیی و همراهان با پیروزی غیر عادی و بدست آوردن غنائم و مرکبهائی به سوی شهر هرات روانه شدند، والی هرات (مفلس بن زیاد) متعرض یحیی نشد، یحیی و همراهان از آنجا به شهر جوزجان رهسپار شدند. حاکم خراسان (نصر بن سیار) با هشت هزار جنگجو از اهل شام و غیر شام برای کشتن یحیی و همراهانش ، وارد قریه ای نزدیک جوزجان بنام ((ارغوی)) شدند، در همانجا بین یحیی و سپاهش با سپاه نصر، جنگ شدیدی درگرفت و سه روز و سه شب این جنگ ادامه داشت ، همه یاران یحیی کشته شدند، و تیری به

پیشانی یحیی خورد، و او نیز بسان پدرش زید که بر اثر تیر شهید شد، به شهادت نائل آمد(۱۸۲) و وصیت پدر را در مورد پیکار با دشمن به انجام رسانید.

در همان صحنه جنگ که جسد مطهرش غرق در خون به زمین افتاده بود، سرش را از بدنش جدا کردند و برای ((ولید بن یزید)) فرستادند، و بدنش را روی دار آویزان کردند، همچنان بدن خون آلودش روی دار بود تا آنکه ابومسلم خراسانی پس از تسلط بر اوضاع و انقراض بنی امیه، جسد یحیی را با کمال احترام از چوبه دار گرفت و نماز بر آن خواند و در همان محل قتل دفن کرد، و هفت روز به عنوان سوگواری برای یحیی مجالسی تشکیل داد.(۱۸۳)

ولید پس از دیدن سر یحیی، اظهار خوشحالی کرده و دستور داد که آنرا برای مادر یحیی (ریطه) که در مدینه سکونت داشت؛ هدیه ببرند؛ وقتی که سر را برای مادر بردند؛ او به آن سر نگاه کرد و گفت: ((درود فراوان و جاوید بر پسر و بر پدران پاکش باد، مدتها فرزند عزیزم را از من دور نگهداشتید و اینک سر مقدسش را به من هدیه می کنید.))

عیسی بن زید مرد آگاه، شجاع و وارسته

عیسی بن زید همواره در فکر نهضت، بر ضد حکومت بنی عباس به سر می برد از فرزندان زید ((عیسی)) است، او از علما و مردان پرهیزگار و وارسته بود، و همواره زبانش به یاد خدا حرکت داشت، او همچون پدرش شخصی غیور و آزاد اندیش بود و هیچگاه حاضر نبود که تسلیم حکومت خودکامه بنی عباس گردد، و برای او زندگی غیر از شهادت برای استواری اسلام و نابودی کفر و ستم، مفهومی نداشت.

او همواره در فکر نهضت، بر ضد حکومت بنی عباس به سر می برد اما یار و یاور نداشت از اینرو، تقریباً نیمی از عمرش مخفی بود و سرانجام در سن شصت سالگی در مخفیگاه از دنیا رفت.

در زمان خلافت منصور، وقتی که ابراهیم (قتیل باخمی) بر ضد حکومت شورش کرد، عیسی پرچمدار سپاه او شد، و مردانه با سپاه دشمن می جنگید. ولی پس از شهادت ابراهیم و متلاشی شدن سپاهش، دگر در خود نیروی مبارزه در برابر سپاه بیکران منصور، نمی دید لذا از آن زمان به بعد متواری شد.

وقتی که مهدی عباسی پس از منصور بر مسند خلافت نشست، عطایا و اموال فراوانی را برای عیسی بن زید، منظور کرد که به او برسانند و به او قول امان بدهند، در شهرها اعلام شد که عیسی از ناحیه خلیفه در امان است و به اضافه عطایای فراوان برای او از طرف خلیفه منظور شده است او وقتیکه این مطلب را شنید به ((جعفر احمر)) و ((صبح زعفرانی)) (که با او

ملاقات داشتند) گفت: ((بخدا سوگند اگر یک شب، با ترس بخوابم برای من بهتر از همه عطایای او و همه دنیا است.))

نیز نقل شده : سالی عیسی و حسن بن صالح ، بطور ناشناس در مراسم حج شرکت کردند، در آنجا شنیدند که منادی خلیفه می گوید:

حاضران به غائبان برسانند، عیسی بن زید در هر کجا که هست از طرف خلیفه در امان می باشد، عیسی دید که رفیق راهش حسن بن صالح از شنیدن این ندا بسیار خوشحال شده و آثار سرور در چهره اش آشکار است .
به او گفت : گویا از شنیدن این ندا خوشحال شدی .

او پاسخ داد: آری .

عیسی گفت :

بخدا سوگند یکساعت ترس آنها از من که در نتیجه این رعبی که از من در دل آنها است ، حقوق مظلومان و محرومان را رعایت می کنند از طغیان و تجبر خود می کاهند، برای من بهتر از همه این وعده ها است .

زندگی ساده عیسی در مخفیگاه

عیسی می دانست که تا تسلیم بنی عباس نشود از چنگ ظلم آنها در امان نخواهد ماند، از طرفی تسلیم شدن نیز از ساحت مقدس او دور بود. و بدون یک نهضت هم نباید خود را به هلاکت انداخت ، شرایط نهضت هم نبود.

لذا راه سوم را که همان متواری بودن باشد که یکنوع مبارزه منفی و نهی از منکر عملی بود انتخاب کرد، در اینجا مناسب است بطور فشرده به تشریح وضع زندگی ساده او در مخفیگاه بپردازیم و از این رهگذر به اختناق و عدم آزادی زمامداران

خودکام بنی عباس پی ببریم .

برای ترسیم این مطلب کافی است که به این روایت دقت کنید:

ابوالفرج در مقاتل الطالبیین می نویسد: یحیی فرزند حسین بن زید (برادر زاده عیسی) می گوید:

روزی به پدرم گفتم : بسیار دوست دارم بگوئی عمویم (عیسی بن زید) در کجا است ؟ تا بروم با او ملاقات کنم ، برای مثل من ناپسند است که عمویم را ندیده باشد.

پدرم گفت :

از این خیال بیرون باش ، چه آنکه عموی تو عیسی خود را پنهان کرده است ، و دوست ندارد که شناخته شود، می ترسم اگر ترا به سوی او راهنمایی کنم و نزد او بروی او به سختی و دشواری بیفتد و منزل خود را تغییر دهد.

بسیار اصرار کردم تا اینکه پدرم را راضی نمودم ، که مکان عیسی را به من نشان دهد، و به من گفت : فرزندم عموی تو در کوفه است ، از مدینه به کوفه مسافرت کن ، چون به کوفه رسیدی از محله ((بنی حی)) سؤال کن ، وقتی که آن محله را شناختی برو به فلان کوچه (و آن کوچه را برای او وصف کرد) وقتی که به آن کوچه رفتی خانه ای را دارای چنین اوصافی می بینی (اوصاف آنرا گفت) عموی تو در آن خانه سکونت دارد، ولی نزدیک خانه نشین ، بلکه برو در اوائل کوچه بنشین تا وقت مغرب ، آنگاه مردی می بینی بلند قامت ، در سن پیری ، دارای صورت ملکوتی که آثار سجده در پیشاپیش نمایان است ، و لباسی از پشم در تن دارد و شتری را در پیش انداخته ، از سقائی برگشته ، بهر قدمی که بر می دارد، ذکر خدا می گوید و اشک تاءثر از اوضاع روزگار از چشمانش فرو می ریزد، همان شخص عموی تو ((عیسی)) است .

چون او را دیدی برخیز و بر او سلام کن و دست در گردن او آور، عمومیت ابتدا از تو وحشت خواهد کرد و تو خود را به او بشناسان ، تا آرامش خاطر پیدا کند، آنگاه در نزد او جز زمان کوتاه درنگ نکن تا مبادا کسی شما را ببیند و او را بشناسد، سپس با او خداحافظی کن و دیگر نزد او مرو، وگرنه از تو هم پنهان خواهد شد و به زحمت خواهد افتاد.

یحیی گفت آنچه فرمودی اطاعت می کنم ، و بی درنگ عازم مسافرت به کوفه شد، وقتی که به کوفه رسید طبق آدرس پدر به جستجوی عموی عیسی پرداخت ، تا آن کوچه ای را که عیسی در آن سکونت داشت پیدا کرد، بیرون کوچه تا هنگام غروب به انتظار عمو نشست ناگاه مردی را که شتری در پیش انداخته و می آمد، به همان اوصافی که پدرش نشان داده بود که زبانش به ذکر خدا مشغول و از سیمایش آثار عظمت و تاءثر از اوضاع پیدا است ، مشاهده کرد، یحیی از جا برخاست و به پیش رفت و سلام کرد و با او معانقه نمود.

یحیی می گوید: در این وقت ، وحشت عمویم را گرفت ، من خود را معرفی کردم ، تا مرا شناخت به سینه اش چسبانید و آنچنان گریه کرد که منقلب شد، وقتی که آرام گرفت ، شتر خود را در کناری بخوابانید و با من نشست و جویای احوال بستگانش از مردان و زنان ، یک یک شد، و من حالات آنها را برایش بازگو می کردم و او می گریست آنگاه حال خود را برای من نقل کرد، و گفت : اگر از حال من بپرسی من نسب و وضع خودم را از مردم پنهان کرده ام و این شتر را کرایه کرده هر روز آنرا برای سقائی و آبیاری می برم و برای مردم کار می کنم ، هر چه کسب کردم ، اجرت شتر را به صاحبش می دهم و آنچه باقی می ماند در راه نیاز و قوت خود مصرف می نمایم .

و اگر روزی مانعی برای من پیدا شود که نتوانم در آن روز به آب کشی بیرون روم ، آن روز را قوتی ندارم ، ناچار از کوفه به جانب صحرا بیرون می روم و بوسیله گیاهان صحرا خود را از گرسنگی حفظ می کنم .

در این مدت که پنهان شده ام در همین خانه در میان این کوچه منزل کرده ام ، صاحب خانه هنوز مرا شناخته است ، و در این مدتی که در این خانه مانده ام ، صاحب خانه دختر خود را به من تزویج کرد، و خداوند از آن ، دختری به من عنایت نمود، آن دختر پس از اینکه بحد بلوغ رسید وفات یافت ، در حالی که نمی دانست از ذریه پیغمبر است ، و من نتوانستم خود را حتی بدخترم بشناسانم !.

در این هنگامه عمومی با من وداع کرد و مرا قسم داد که دیگر نزد او نروم ، مبدا که شناخته شود و دستگیر گردد، بعد از چند روز رفتم او را ببینم دیگر او را دیدار نکردم ، و ملاقات من با او همان یک دفعه بود.(۱۸۸)

کوتاه سخن آنکه : عیسی تا زنده بود، به همین حال به سر می برد تا آنکه در مخفیگاه دار دنیا را وداع کرد، مهدی عباسی ، از عیسی سخت می ترسید و لذا از هر راهی برای پیدا کردن او وارد شد او را نیافت .

جا و مکان عیسی را فقط چند نفر می شناختند مانند ابن علاق صیرفی ، صباح زعفرانی و حسن بن صالح و ((حاضر)) (۱۸۹) مهدی وقتی که از پیدا کردن عیسی ناامید شد، به اطرافیان گفت : اگر عیسی را نمی توان پیدا کرد، لاقلاً باید این چند تن را که او را می شناسند پیدا کرد، به دنبال این تصمیم ، ((حاضر)) را دستگیر کردند و نزد مهدی آوردند، مهدی از هر راهی وارد شد تا ((حاضر)) جا و مکان عیسی را نشان دهد، ولی او کتمان کرد، تا اینکه در این راه کشته شد.

صبح زعفرانی پس از وفات عیسی ، دو کودک او را سرپرستی می کرد، او می گوید به حسن بن صالح گفتم : اکنون که عیسی از دنیا رفته ، چه مانعی دارد که ما خود را ظاهر کنیم و خبر فوت او را به مهدی برسانیم ، تا او راحت شود و ما نیز از ترس او در امان باشیم ، حسن که در مکتب عیسی درس خوانده بود گفت نه ، بخدا سوگند، هرگز چشم دشمن را به مرگ ولی خدا فرزند پیغمبر (ص) روشن نمی کنم ، اگر من یکشب به حالت ترس به سر ببرم بهتر است از اینکه یکسال به جهاد و عبادت بپردازم .

صبح زعفرانی همچنان در خفا بسر می برد تا اینکه حسن بن صالح نیز از دنیا رفت ، در این وقت دو ماه از وفات عیسی گذشته بود، آنگاه صباح نتوانست با بچه های عیسی مخفی بماند ناچار با آنها به بغداد آمد و جریان را به مهدی عباسی خبر داد، مهدی عباسی از خبر فوت عیسی و حسن بن صالح بسیار خوشحال شد و سجده شکر بجا آورد... (۱۹۰)

این بود ظلم و اختناق زمامداران خودکام عباسی ، که این چنین در کمین آزاد مردانی همچون عیسی بن زید و... بودند.

مبارزات قهرمانانه آل حسن (ع)

یکی از فرازهای جالب و حساس تاریخ اسلام، که نمودار فداکاری و جوانمردی مردان آزاده و غیوری است که در راه دو وظیفه مقدس امر به معروف و نهی از منکر، تا آخرین امکان و توان خود در برابر طاغوت زمانشان منصور دوانیقی و غیر او از بنی امیه و بنی عباس ایستادگی کردند و سرانجام در این راه شهید شهادت نوشیدند، داستان نهضت قهرمانانه آل امام حسن مجتبی (ع) است.

شایسته است در این بخش، بطور فشرده نخست از منصور و سپس از چگونگی نهضت آل حسن (ع) در برابر او، سخنی به میان بیاوریم:

منصور دوانیقی در سال ۱۳۶ هجری پس از فوت برادرش عبدالله سفاح، به عنوان دومین خلیفه عباسی بر مسند خلافت نشست و قریب ۲۲ سال خلافت کرد.

او مردی بسیار جبار و سفاک و بد اندیش بود و با آل علی (ع) سخت دشمنی می کرد، و هر کجا آنها را می یافت به بهانه های مختلف به کشتن آنها اقدام می نمود، و علت این دشمنی این بود که او می خواست بطور خودمختار و مستبد، به نام حکومت و امپراطوری عظیم اسلامی، هر چه را که می خواست، انجام دهد، ولی مردان آگاه و آزاده ای چون امام صادق (ع) و آل علی (ع) و آل حسن (ع) هرگز تن به این شیوه جاهلی نمی دادند. او رئیس مذهب، امام صادق (ع) را مسموم کرد و بسیاری از مردان بزرگ و پارسا و غیور از اهل بیت (ع) را کشت که از جمله آنها از آل حسن (ع) بودند، مانند عبدالله محض (۱۹۱)، و فرزندانش چون ابراهیم و محمد (معروف به نفس زکیه) و برادرانش چون محمد دیباج، حسن مثلث (۱۹۲) و فرزندان حسن مثلث، علی و عبدالله و عباس، و علی بن حسن بن زید بن حسن بن مجتبی (ع) و... می باشند. و ناگفته نماند که عده ای از مردان آل حسن (ع) بعد از منصور نیز در راه مقدس امر به معروف و نهی از منکر، نهضت کردند، مانند حسین بن علی (فرزند حسن مثلث) شهید قهرمان ((فخ)) و همراهان او همچون یحیی و سلیمان و ادريس فرزندان عبدالله محض و ابراهیم بن اسماعیل طباطبا و... که در عصر خلافت موسی هادی برادر هارون الرشید، در راه مبارزه شهید شدند. (۱۹۳)

برای ترسیم چگونگی مبارزات این سلحشوران حسنی، کافی است که بطور اختصار از چند تن از معاریف آنها، یعنی عبدالله محض و دو فرزندش محمد (نفس زکیه و ابراهیم قتیل باخمري) و سپس حسن مثلث و حسین بن علی (شهید فخ) اسم ببریم.

مبارزات پیگیر عبدالله محض و فرزندان او

عبدالله محض فرزند حسن مثنی ، و فرزندانش همچون محمد (ملقب به نفس زکیه) و ابراهیم از مردان آگاه و شجاع و غیور بودند، که به خوبی درک کرده بودند که تا هر زمان قدرت خلافت اسلامی و رهبری آن در دست بنی امیه است ، از اسلام عزیز جز نامی باقی نمی ماند و قوانین عالیقدر اسلام زیر چکمه بنی امیه از بین می رود. از این رو با عزمی راسخ و نهضتی پیگیر و دامنه دار بر ضد حکومت بنی امیه به تلاش پرداختند، تا آن هنگام که ولید بن یزید بن عبدالملک بن مروان (یازدهمین خلیفه اموی) کشته شد،

اقتدار بنی امیه رو به ضعف و زوال رفت ، در این موقع عبدالله محض و دو پسرش محمد و ابراهیم و برادرش محمد دیباج و عده ای از بنی هاشم و بنی عباس که از آنها منصور دوانیقی و برادران او سفاح و ابراهیم بودند از فرصت استفاده کرده در ابواء اجتماع کردند و با پسران عبدالله محض به عنوان خلافت بیعت نمودند، و ((محمد)) (ملقب به نفس زکیه) را به عنوان خلیفه نصب نمودند.

محمد و ابراهیم فرزندان عبدالله همواره با تبلیغات دامنه دار بر ضد حکومت پلید بنی امیه ، مردم را به دور خود می خواندند، و در فکر نهضت اساسی و گرفتن دستگاہ حکومت بودند.

ولی طولی نکشید که حکومت بنی امیه سرنگون شد، اما بنی عباس حکومت را به دست گرفتند، محمد و ابراهیم که بنی عباس را می شناختند از این نظر که بقول معروف سگ زرد برادر شغال است ، سخت از این پیش آمد ناراحت بودند، مدتی برای حفظ خود، خود را پنهان کردند و در پی فرصت می گشتند که آب از دست رفته را بجوی خود برگردانند. سفاح وقتی که بر مسند خلافت نشست هیچگاه از یاد این دو نفر بیرون نمی رفت ، و همواره در فکر این بود که مبادا این دو مرد آزاده نهضت و شورش کنند.

سفاح ، مکرر عبدالله محض را احضار می کرد و از او درباره پسرانش جويا می شد، تا اینکه روزی به عبدالله گفت :
پسران خود را تو پنهان کرده ای و بدانکه هر دو پسرانت را خواهم کشت .

پس از سفاح ، وقتی منصور بر مسند خلافت نشست ، او بیش از برادرش در مورد پسران عبدالله ، هراس داشت ، از این رو در تعقیب آنها کوشش فراوان کرد، و در سنه ۱۴۰ به عنوان حج به مکه رفت و سپس به مدینه مراجعت کرد و در مدینه عبدالله محض را طلبید و از پسرانش جويا شد، عبدالله اظهار بی اطلاعی کرد، منصور سخت به عبدالله تندی کرد و به او ناسزا گفت و سپس دستور داد تا او را در مدینه زندانی کردند و مرد جلادی بنام ریاح بن عثمان را مأمور زندان نمود، و پس

از عبدالله عده دیگری را نیز گرفتند و زندانی کردند، و در زندان ، فوق العاده به آنها سخت می گرفتند به گونه ای که تدریجا یکی پس از دیگری در زندان از بین می رفتند.

زندان بقدری سخت بود که ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین از اسحاق بن عیسی روایت می کند، روزی عبدالله محض در زندان برای پدرم پیغام داد که نزد من بیا، پدرم از منصور اجازه گرفت و به زندان رفت ، عبدالله گفت تو را خواستم که برایم قدری آب بیاوری ، زیرا خیلی تشنه ام پدرم شخصی را فرستاد، کوزه آبی به زندان بردند، عبدالله همینکه کوزه را به دهان گذاشت که از آن آب بیاشامد، یکی از مأموران زندان سر رسید و چنان با لگد به آن کوزه زد، که آن کوزه به دندان عبدالله خورد و چند دندان او را شکست .

سه سال بدین منوال گذشت . ولی هر چه بر شدت افزودند، عبدالله جای پسران خود را نشان نداد، تا آنجا که گفت : امتحان من از ابراهیم خلیل شدیدتر است ، چه آنکه او مأمور ذبح فرزندش شد و این ذبح اطاعت از خدا بود ولی به من امر می کنند که جای فرزندانم را نشان دهم تا آنها را بکشند، در صورتی که کشتن آنها معصیت خدا است .

سرانجام محمد و ابراهیم ، قیام کردند، و کشته شدند و به دستور منصور، سر ابراهیم را بزندان نزد عبدالله بردند، و عبدالله نیز پس از مدتی در زندان از دنیا رفت .

نهضت محمد (نفس زکیه) در مدینه

محمد فرزند عبدالله محض ، از مردان شجاع و غیور تاریخ اسلام است ، که بر اثر کثرت عبادت و پارسائی او را نفس زکیه (وجود پاک) می خواندند، او در این مدتی که مخفی بود، همواره در اندیشه نهضت بر ضد حکومت ظالمانه منصور بسر می

برد و تا آنجا که امکان داشت ، کمک می طلبید و برای یک نهضت اساسی تدارک می دید، تا آن زمان که بسال ۱۴۵

هجری در ماه رجب همراه ۲۵۰ نفر وارد مدینه شد و صدای تکبیر را بلند کرد و علنا بر ضد منصور پرچم برافراشت ، و با همراهان درب زندان مدینه را شکستند و زندانیان بی گناه را آزاد ساختند او مردم را به دور خود جمع نمود و به منبر رفت و هدف خود و جنایت ها و ستمهای حکومت منصور را تشریح نمود و طولی نکشید که حجاز را قبضه کرد.

منصور از راههای گوناگون برای تسلیم شدن محمد وارد شد ولی نتیجه نگرفت ، سرانجام از راه جنگ وارد شد و عیسی بن موسی برادرزاده خود را با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده برای مقابله با محمد، به مدینه فرستاد.

محمد با همراهان اندک خود، در برابر سپاه مجهز منصور مردانه می جنگیدند، در این میان محمد لیست اسامی بیعت کنندگان با او را سوزاند، و سپس فریاد زد که اکنون مرگ برای من گوارا است، و اگر آن لیست را از بین نمی بردم، اسامی آنها به اطلاع منصور می رسید، و عده زیادی کشته می شدند.

محمد و همراهان همچنان با کمال شهامت می جنگیدند، حتی چند بار ((عیسی بن موسی)) تقاضای آتش بس کرد، ولی محمد که از حيله و نیرنگ او آگاهی داشت، به جنگ ادامه داد، اما در این بحران دشوار، بیعت کنندگان، اطراف محمد را خالی کردند و تنها ۳۱۶ نفر با او ماندند، این مردان با شهامت گویا مرگ را به دوش می کشیدند، آنقدر جنگیدند تا شهید شدند.

نهضت ابراهیم در بصره

ابراهیم در سنه ۱۴۵ پرچم مخالفت با حکومت منصور را برافراشت

در همین سال شهادت محمد بود، که ابراهیم در ماه رمضان و یا اوائل شوال سنه ۱۴۵ پرچم مخالفت با حکومت منصور را برافراشت، عده بسیاری از مردم شهرهای فارس و بصره را در این راه همراه خود کرد و مردم که از ستم منصور، سخت ناراحت شده و بستوه آمده بودند از روی میل و اشتیاق با ابراهیم بیعت می کردند.

جریان مبارزات ابراهیم را به منصور گزارش دادند، منصور که در این هنگام به شهرسازی بغداد، اشتغال داشت، از آن دست کشید و از شدت ناراحتی همه تفریحات و کارها را تعطیل کرد، چه آنکه مطلع شده بود، حدود صد هزار نفر در رکاب ابراهیم آماده جنگ هستند. و خطر بسیار نزدیک و جدی است!

منصور برادرزاده خود، عیسی بن موسی را طلبید و او را با سپاه مجهزی به جنگ ابراهیم فرستاد.

از کوفه برای ابراهیم خبر بردند که مردم کوفه خود را برای جان نثاری و یاری او آماده کرده اند: ابراهیم با سپاه خود به جانب کوفه رهسپار شد، وقتی که در راه به شانزده فرسخی کوفه به سرزمین ((باخمری)) رسیدند، سپاه منصور سر رسید، و دو سپاه در برابر هم قرار گرفتند و نائره جنگ شعله ور شد، اما به خوبی پیروزی و تفوق سپاه ابراهیم بر سپاه منصور آشکار بود، ولی یک پیش آمد، ورق را برگرداند و موجب شکست سپاه ابراهیم شد، و آن این بود (۲۰۰).

سپاه منصور و حتی عیسی بن موسی، فرمانده سپاه، پشت به جنگ کرده و راه فرار را برقرار اختیار کرده بودند، در این هنگام، شدت گرمی جنگ، ابراهیم را کلافه کرده بود، ابراهیم برای رفع گرما تکمه های قبای خود را گشود و پوشش سینه را رد کرد، در همین لحظه ناگهان شخصی که معلوم نشد چه کسی بود، تیری به طرف ابراهیم انداخت و این تیر بر گودی

گلوی ابراهیم وارد آمد، و پس از لحظه ای ابراهیم از پای درآمد و شهید شد، وقتی که لشکر منصور از شهادت او مطلع شدند، جان گرفتند و برگشتند، طولی نکشید که بر لشکر ابراهیم فائق شدند، و سر ابراهیم را از بدن جدا کرده و برای منصور فرستادند.

منصور آنرا برای عبرت مردم کوفه فرستاد و مدتی آن را در آنجا نصب کردند. (۲۰۲)

شهادت حسن مثلث در زندان

حسن مثلث برادر عبدالله محض فرزند حسن بن امام مجتبی (ع) که مادرش فاطمه دختر امام حسین (ع) بود، از مردان الهی و آگاه و پرهیزکار در دودمان امام حسن مجتبی است.

وی نیز در امر به معروف و نهی از منکر، مشی برادرش عبدالله محض و پسران او را داشت تا سرانجام خود و فرزندانش در این راه شهید شدند.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین می نویسد:

وقتی که عبدالله محض را به دستور منصور در زندان مدینه حبس کردند، حسن مثلث آنچنان ناراحت شد که سوگند یاد کرد و تصمیم گرفت تا برادرش عبدالله در زندان است، لباس نرم نپوشد و بدنش را خوشبو نسازد و غذای لذیذ نخورد، از این رو منصور دوانیقی او را ((حاد)) می نامید یعنی ترک کننده لذائذ و زینتها.

او از راههای گوناگون از دستگاه منصور اظهار تنفر می کرد تا سرانجام او را در کوفه زندانی کردند، و در سال ۱۴۵ هجری در سن ۶۸ سالگی در همان زندان از دنیا رفت.

مبارزات قهرمانانه حسین فرزند علی بن حسن مثلث (شهید فح)

مبارزات شگفت آور

از مردان بزرگ و با شهامتی که تاریخ آفرید و با فداکاری های خود بطور عجیبی پرچم مخالفت با حکومت ستمگرانه بنی عباس برافراشت، حسین است که او را به خاطر آنکه در سرزمین فح (۲۰۶) مردانه جنگید تا شهید شد، ((شهید فح)) می خوانند.

و آنچنان نهضت او جهانی و چشمگیر بود که به نقل ابونصر بخاری، امام جواد (ع) فرمود برای ما اهل بیت، بعد از کربلا قتلگاهی بزرگتر از ((فح)) دیده نشده است.

جهت دیگر شباهت شهدای فح با شهدای کربلا اینکه ، بدنهای قطعه قطعه شده شهدای فح نیز سه روز روی خاکها افتاده بود و آنها را دفن نکردند.

مجاهدات قهرمانانه حسین و شهیدان فح که در برابر ظلم و ستم نبرد سرسختانه کردند و به شهادت رسیدند، راستی شگفت است .

خون پیامبر (ص) در رگهای آنها می جوشید، آنها هیچگاه حاضر نمی شدند که بیدادگریها و جنایات بنی عباس را ببینند و خاموش بنشینند زندگی مرفه و علاقه و احترام مردم آنها را راضی نمی کرد و پیوسته سیاه چالهای زندان و زنجیرهای شکنجه ، آشنای صمیمی و یار پنهانی آنها بود.

در روزگاری که حکومتهای بنی امیه و بنی عباس در قصرهای خود در کنار شراب و نوازندگان به شهوت پرستی و عیش و نوش می گذراندند خاندان پیامبر به جرم رشادت و نهضت بر ضد آنها به خاطر مردم مظلوم و ستمدیده و مطالبه حقوق مردم ، زندان و مرگ را برمی گزیدند، و چقدر در این راه ، خشنود بودند، در زندانها همانند وقتیهای دیگر به عبادت خدا و ستایش او می پرداختند، و لبهای پاکشان پیوسته به ذکر خدا در حرکت و قلبهای زنده و پرتپش آنها از عشق خدا موج می زد و خاطره های فداکاری پدرانشان همواره در دلشان زنده بود.

دوران حکومت هادی عباسی

تا آن زمان که دوران حکومت جلال روزگار، هادی عباسی (برادر هارون الرشید) فرا رسید در این دوران ، آل علی ، و آل حسن ، یا کشته می شدند، یا در زندانها به سر می بردند و یا متواری بودند، در این شرائط مردان آزاده و با شهامت از دودمان پیامبر (ص) در مدینه اجتماع کردند و پرچم مخالفت بر ضد حکومت عباسیان را برافراشتند.

مدینه که برای آل محمد (ص) پایگاه و مرکز بود، در نظر دشمنان آنها ((انبار باروت)) نامیده می شد، و ناپاکان و غلامان حلقه بگوش خود را مأموریت بر حکومت آن شهر می دادند، مردم مدینه از نزدیک روش فرزندان و فرزندزادگان پیامبر (ص) را می دیدند و اخلاق و رفتار انسانی و اسلامی آنها همواره ایشان را مجذوب و علاقمند می کرد، و به حمایت و نبرد در رکابشان وا می داشت و همین مسأله موجب شده بود که مردم مدینه بسان زراعتی باشند که داس خونین حکومتهای جنایت کار آنها درو کند.

برای اینکه به حکومت ستمگرانه هادی عباسی پی ببرید کافی است که بدو نکته تاریخی ذیل توجه کنید:

۱ - او شخصی از فرزندزادگان عمر خطاب ، بنام ((عبدالعزیز)) را والی مدینه کرده بود، عبدالعزیز به خاطر رضایت حکومت غاصب تا می توانست نسبت به علویان سختگیری می کرد، و آنها را آزرده خاطر می ساخت و بر آنها لازم کرده بود که هر روز نزد او حاضر گردند و هر کدام را کفیل دیگری نموده بود، از جمله از حسین بن علی (شهید فخر) و یحیی بن عبدالله محض و حسن بن محمد، تعهد و التزام گرفته بود تا هر یک از آل علی را خواسته باشد، آنها را حاضر کنند. جنایات و ستمهای عبدالعزیز عمری بسیار داشت ، از جمله هنگامی که خبر شهادت حسین بن علی و شهیدان فخر به او رسید، خانه های آنها را در مدینه آتش زد و اموالشان را به غارت برد.(۲۰۷)

۲ - ابوالفرج در مقاتل الطالبیین می نویسد: ((ابوالعرجا)) شتردار گوید: موسی بن عیسی (پسرعموی منصور دوانیقی) مرا خواست و گفت شتران خود را در اینجا حاضر کن ، صد شتر نر را نزد او بردم ، گردنهای آنها را مهر کرد و گفت : اگر یک مو از اینها کم شود گردنت را می زنم ، سپس آماده رفتن به سوی حسین بن علی (شهید فخر) شد با هم راه افتادیم تا به بستان بنی عامر رسیدیم ، از مرکب پیاده شد، و بمن گفت بطرف سپاه حسین برو و آنرا از نزدیک ببین و آنچه دیدی خبر آنرا برایم بیاور، رفتم و از نزدیک گردش کردم ، و آنها را در حال نماز یا تضرع و زاری در درگاه خدا، یا آماده کردن اسلحه ها دیدم ، نزد موسی برگشتم و به او گفتم درباره حسین و همدستان او جز گمان پیروزی را ندارم ، گفت به چه دلیل ؟ جریان را گفتم (که آنها با خدا هستند و خدا هم آنها را یاری خواهد کرد) دستهایش را بهم زد و سخت گریست ، به طوری که گمان بردم او از جنگ با حسین و همدستانش منصرف شده است ، سپس گفت :

به خدا سوگند اینان نزد خدا از همه مردم گرامی ترند، و بحکومت از ما سزاوارتر می باشند، اما چه می شود که سلطنت عقیم است ، و اگر صاحب این قبر یعنی پیامبر (ص) در حکومت با ما مبارزه کند، با شمشیر به جنگ او می رویم ، ای غلام طبلت را بنواز، سپس به سوی حسین و یاران او رفت و بخدا سوگند از کشتن آنها دریغ نکرد.(۲۰۸)

آغاز و انجام نهضت حسین

هر ساله تعداد نسبتاً زیادی از شیعیان از شهرهای خود عازم حج خانه خدا می شدند و نخست سر راه خود چند روزی در مدینه می ماندند در این سال وقتی که هفتاد نفر از آنها وارد مدینه شدند، در این چند روزی که در آنجا بودند، تماس آنها را با علویین ، به والی مدینه ((عبدالعزیز)) گزارش دادند، او پس از اطلاع از این تماس ، احساس خطر کرد و لحظه به لحظه بر شدت فشار شکنجه بر آنها افزود، و از راههای مختلف آنها را تحت آزار قرار داد.

ولی چون ترس و زبونی در قاموس علویین وجود نداشت ، پایمردی و رشادت و دلاوری آنها نیز لحظه به لحظه افزوده می شد، مردم آنچنان در خفقان و اختناق بسر می بردند که هر لحظه انتظار میرفت ، انقلاب خونینی در مدینه رخ دهد. آری مدینه در تب انقلاب می سوخت از یکطرف نوکران و چاکران خلیفه سخت در تلاشند تا آل پیامبر (ص) را یکسره از میان بردارند و شکنجه گاهها از فرزندان پیامبر مالمال است ، از سوی دیگر باقیمانده علویان می کوشند تا حکومت مدینه را ساقط کنند، پشتوانه دودمان پیامبر (ص) دلهای مردم و رشادت و شجاعت آنها است ، ۲۳ نفر از آل علی (ع) وعده ای از شیعیان گرد آمده انقلاب آغاز شد و شهر مدینه را در تصرف گرفتند.

رهبر انقلاب ، آزاد مرد مجاهد و پاک نهاد، حسین بن علی (شهید فح) است ، و زا جبین او نور رهبری و روشن بینی مشاهده می شد، او رسماً از فرصت استفاده کرده به تنظیم سپاه پرداخت .

پس از نماز به منبر رفت و پس از ستایش خدا، مردم را به کمک و فداکاری دعوت کرد و اعلام داشت که من فرزند رسول خدا، بر جایگاه رسول خدا و در حرم رسول خدا، شما را براه و روش پیامبر و اطاعت و فرمانبری خدا و به آنچه که مایه خشنودی آل محمد (ص) است می خوانم ، خواسته من عمل به کتاب خدا (قرآن) و سنت پیامبر و رعایت عدالت و برابری در میان مسلمین است .

والی مدینه از ترس جان خود از مدینه گریخته بود، و تمام تلاشهای حسین ، مو به مو برای هادی عباسی گزارش می شد، هادی عباسی سپاه مجهزی را در موسم حج به فرماندهی محمد بن مسلم به سوی مکه بسیج نمود.

حسین نیز در مدینه با سیصد نفر از همدستانش به قصد حج از مدینه عازم مکه شدند، هنوز به مکه نرسیده بودند که در یک فرسخی مکه در بیابان ((فح)) لشکر مجهز هادی عباسی ، جلو آنها را گرفت .

حسین به صف آرائی سپاه خود پرداخت و آماده جنگ شد، و مردم را با بیان دلنشینش به کمک دعوت کرد، طولی نکشید که نائره جنگ شعله ور شد و برق شمشیر حسین از هر سو دشمن را تحت الشعاع قرار داد.

از طرف دشمن به حسین امان دادند و آنها در حقیقت می خواستند زیر ماسک امان ، حسین را از تصمیم خود منصرف سازند، ولی حسین روشنتر از آن بود که با آن نیرنگها اغفال گردد، او همه جوانب را با چشم آگاه خود دیده بود و غیر از جنگ هیچ عاملی را مشکل گشا نمی دانست ، و شهادت را بر ذلت و ننگ ترجیح می داد.

او می گفت :

یا نجات محرومان و ستمدیدگان از زیر یوغ استثمار و ذلت و یا شهادتی که پیام آور آنست .

ولی با مقایسه سپاه اندک حسین در برابر سپاه مجهز و بی کران حکومت عباسیان معلوم بود که حسین و یارانش به شهادت خواهند رسید او با پایمردیها و فداکاریها و کشتن بسیاری از دشمن ، با کمال سربلندی همچنان می جنگید، یاران مجاهد و برجسته او که در میان آنها سلیمان بن عبدالله محض ، عبدالله بن اسحاق بن ابراهیم و حسن بن محمد بودند، در رکاب او جنگیدند تا کشته شدند.

از دلاوریهای او اینکه شخصی که در واقعه ((فخ)) حاضر بود گوید:

در بحران گیرودار جنگ ، حسین را دیدم که به زمین خم شد و چیزی را در خاک دفن کرد و سپس مشغول جنگ شد، گمان کردم که چیز گرانبهائی به همراه داشته ، نخواستہ بعد از شهادتش به بنی عباس برسد، لذا آنرا دفن کرده است ، صبر کردم وقتی که جنگ پایان یافت ، به سراغ آن محل رفتم خاک را کنار زدم ، دیدم قسمتی از گوشت صورت حسین است که در حین جنگ از چهره او قطع شده و او آن را دفن کرده است .

سرانجام مرد جالادی که حماد ترکی نام داشت . از سپاه هادی عباسی فریاد زد: حسین را به من نشان دهید تا به عمر او خاتمه دهم ، وقتی که حسین را به او نشان دادند، تیری به طرف او رها کرد و همان تیر به بدن مقدس حسین رسید و او را از پای درآورد و شهید شد.

دشمن سفاک عده ای از یاران حسین را اسیر کرد و بیش از صد سر از بدن کشته شدگان جدا کرده همراه اسیران نزد هادی عباسی فرستاد هادی دستور داد همه اسیران را گردن زدند.

دشمن نه تنها از خود دودمان پیامبر وحشت داشت ، بلکه از خانه های آنها و از خشت و گلی که به آنها انتساب داشت نیز در هراس بود، زیرا آنها نیز یاد و نام مردانگی و شهامت آن مردان آزاده را در خاطره ها تجسم می کند، از اینرو باید آن خانه ها نیز ویران گردد. لذا عامل مدینه (عبدالعزیز) پس از شنیدن شهادت حسین و یارانش دستور داد خانه های حسین و خویشان او را آتش زدند و اموالشان را به غارت بردند!

شهادت جانسوز حسین (ع) و اخلاص او در این راه آنچنان بزرگ و با اهمیت بود، که امام باقر (ع) فرمود:

پیامبر اکرم (ص) روزی به سرزمین ((فخ)) عبور فرمود و در آنجا به نماز مشغول شد، چون به رکعت دوم رسید، شروع به گریه کرد، پس از نماز از علت گریه پرسیدند، فرمود: در رکعت اول نماز بودم ، جبرئیل بر من نازل شد و گفت :

در این مکان یکی از فرزندان تو شهید خواهد شد و پاداش کسی که در رکاب او شهید شده دو برابر پاداش شهیدان دیگر است .

نیز نصر بن قراوش گوید:

شترهای خود را به امام صادق (ع) کرایه داده بودم ، در بین راه امام به من فرمود:
هرگاه به ((فخ)) رسیدیم مرا خبر کن .

چون به فخ رسیدیم ، محمل را حرکت دادم و امام را از خواب بیدار نمودم ، امام از محمل پیاده شد و وضو گرفت و در آنجا نماز گذارد. پرسیدم آیا این نماز جزء اعمال حج است ؟ فرمود:

نه در این مکان مردی از اهل بیت با گروهی به شهادت می رسد که روحهایشان قبل از اجسادشان به بهشت خواهد رفت .
هنگامی که سرهای شهیدان فخ را به مدینه آوردند، عده ای از اهل بیت از جمله امام موسی بن جعفر (ع) وقتی که آنها را دیدند، هیچکدام سخنی نگفتند جز امام موسی بن جعفر (ع) که فرمود:
((آری انا لله و انا الیه راجعون)):

حسین درگذشت ، ولی به خدا سوگند او مسلمانی شایسته و روزه دار و شب زنده دار بود، امر به معروف و نهی از منکر می کرد و در میان دودمانش نظیر نداشت .

از سخنان حسین (شهادت فخ) است :

(ما دست به نهضت نزدیم مگر پس از مشورت با امام موسی بن جعفر(ع) که او به نهضت فرمان داد.)

(کمیت) شاعر آگاه و مسؤل

کمیت ، برجسته ترین شاعران گذشته و آینده

در روزگاری که بنی امیه صداها را در سینه ها، و نفس ها را در گلوها خفه کرده بودند، و بر روی اجساد آزادگان ، مسند خلافت خود را پهن کرده و با رژیم غضب و جنایت حکومت می کردند، آزاد مرد شجاع و آگاهی بنام ((کمیت)) بپا خاست و با شمشیر زبان و قدرت بیان ، بر ضد وضع نابسامان زمان ، پیکار کرد.

کمیت شاعری دانشمند و ادیب و نیرومند بود که او را به ((اشعر الاولین والآخرین)) (برجسته ترین شاعران گذشته و آینده) لقب داده اند.

او بر همه شاعران زمان جاهلیت و اسلام برتری داشته و بعلاوه خطیبی توانا، فقیهی برجسته ، حافظ قرآن ، نویسنده و آگاه به علم انساب و سخاوتمند بوده است .

او در ادبیات بر ادیبان و شعرای زمان خود، ریاست و فوق العادگی داشت .

کمیت با اینکه در زمان حکومت بنی امیه به سر می برد، و در آن زمان مدح کردن اهل بیت (ع) جرم و مساوی با کشتن بود، اشعار پرمعنائی در شاعن اهل بیت (ع) گفت و در مدینه خدمت امام باقر (ع) شرفیاب شد و بعضی از شعرهایش را برای امام (ع) قرائت کرد، وقتی که به این شعر رسید:

و قتیل بالطف غودر منهم*** بین غوغا امه و طغام

یعنی شهید کربلا هنگامی که می خواست سخن بگوید و مردم را آگاه کند با هیاهو و غوغا مانع شنیدن سخنان او گردیدند. امام (ع) با شنیدن این شعر گریه کرد و فرمود:

ای کمیت اگر نزد ما ثروت و مالی بود به تو می دادیم ، اما همان جمله ای را که پیامبر (ص) به حسان بن ثابت فرمود، درباره تو می گویم :

((تا آنگاه که از ما اهل بیت پیامبر، دفاع می کنی مشمول تاءبید و یاری روح القدس باشی .))

کمیت از محضر امام (ع) بیرون آمد، با عبدالله فرزند حسن بن امام مجتبی (ع) ملاقات کرد، و اشعارش را برای او نیز خواند، عبدالله به او فرمود:

مزرعه ای به چهار هزار دینار خریده ام و این سند آن است ، می خواهم آنرا به تو بدهم . کمیت گفت : پدر و مادرم به فدایت من درباره غیر شما برای پول و دنیا شعر می گویم ، اما به خدا سوگند درباره شما برای خدا گفته ام ، چیزی را که برای خدا قرار داده ام پول و قیمتی برای آن نخواهم گرفت .

عبدالله خیلی اصرار کرد، او سند را قبول کرد و رفت ، پس از چند روز به خانه عبدالله آمد و گفت : پدر و مادرم فدایت ای پسر پیامبر! حاجتی دارم .

عبدالله : حاجتت چیست ؟ که برآورده است .

کمیت : آیا هر چه باشد؟

عبدالله : آری .

کمیت : این سند را از من بپذیر و مزرعه را به ملک خود برگردان . سند را نزد عبدالله نهاده و عبدالله نیز آنرا پذیرفت . پس از این جریان ، مردی از بنی هاشم به چهار نفر از غلامانش دستور داد که به خانه های بنی هاشم مراجعه نمایند و اعلام کنند که کمیت درباره بزرگداشت شما هنگامی شعر گفته که دیگران از ترس بنی امیه سکوت کرده اند، ولی او جانش را در معرض خطر قرار داد، آنچه می توانید به او پاداش دهید، مردها به فراخور حال خود، انعام دادند و زنها زینتهای خود را

درآورده و به او بخشیدند، حدود صد هزار درهم جمع شد، آنها را نزد کمیت آوردند و تقدیم کردند و گفتند این پول ناقابل را از ما بگیر. و برای تاءمین معاش خود صرف کن!

کمیت آنها گرفت و گفت چه بسیار پاکیزه است این مال که به من بخشیده اید، اما اشعار من فقط به عنوان بزرگداشت خدا و پیامبرش بوده است، چیزی از مال دنیا را نخواهم گرفت، اینها را به صاحبانش برگردانید، هر چه اصرار کردند نپذیرفت. در بعضی از روایات آمده کمیت هیچ پولی را در راه انجام وظیفه شناساندن خاندان نبوت نگرفت، فقط جامه ای از امام سجاد (ع) و امام باقر (ع) و امام صادق (ع) طلبید که آنها پوشیده باشند و بدنهای پاکشان با آن جامه تماس پیدا کرده باشد آنها نیز قبول نموده هر یک قطعه ای از جامه خود را به او عنایت کردند.

نقشه عجیبی برای قتل کمیت

قصائد و اشعار آبدار و پر مغز کمیت، همچون پتکی بود که بر مغز دشمن کوبیده می شد و چونان نوری بود که قلبهای مؤمنین را روشن می ساخت، بعضی از قصائد او در مدح اهل بیت (ع) و هجو دشمنان آنها، آنچنان مؤثر و نافذ بود که دشمن را به آتش می کشاند.

خالد بن عبدالله قسری (حاکم کوفه از ناحیه هشام بن عبدالملک) روزی یکی از قصائد کمیت را که در هجو آنها گفته بود شنید، بسیار ناراحت شد و سوگند یاد کرد که کمیت را به کشتن دهد.

و لذا برای قتل کمیت، نقشه عجیبی به این شرح طرح کرد:

۳۰ کنیز خرید که از جهت زیبایی و ادب و کمال ممتاز بودند، و از بهترین اشعار کمیت به نام ((هاشمیات)) را به آنها یاد داد و آنها را مخفیانه بوسیله برده فروشی به سوی هشام فرستاد. هشام همه آنها را خرید، در مجالس بزم با آنها ماعنوس شد، و آنها را در سخن گفتن بسیار فصیح و ادیب و خوش بیان یافت، از تلاوت قرآن سؤال کرد، آنها بسیار عالی تلاوت قرآن کردند، از شعر و خواندن اشعار جویا شد، آنها شعرهای حماسه ای و پرتوان کمیت را خواندند که خالد آن اشعار را به آنها تعلیم داده بود.

اشعار کمیت، خلیفه را تکان داد و سخت آزرده، به طوری که تصمیم قتل شاعر را گرفت و چنین گفت:

وای بر گوینده این شعرها، کیست شاعر این اشعار؟!

- شاعر این اشعار شخصی به نام ((کمیت)) است.

- وای بر او، او در چه شهری است؟

- در عراق ، کوفه !

هشام به خالد نوشت ، دست و پای کمیت را قطع کند و گردن او را بزند و خانه اش را خراب نماید و او را بر ویرانه های خانه اش به دار بیاویزد کمیت از همه جا بی خبر بود، ناگهان اطراف خانه اش را محاصره کردند و او را گرفته به طرف زندان روانه ساختند.

آری همانطور که تصور می رفت ، برای اینکه صدای کمیت شنیده نشود و کسی جرات خواندن قصائد او را نداشته باشد باید او در میان چهار دیوار تنگ زندان قرار گیرد و زمزمه اش در همانجا حبس گردد!

آزادی کمیت از زندان

حاکم ((واسط)) به نام ((ابان)) از دوستان کمیت بود، او برای آزادی کمیت از زندان نقشه عجیب ذیل را طرح کرد: غلامی را با استری به سوی کمیت فرستاد، به غلام گفت اگر کمیت را از زندان فرار دهی ، آزاد هستی و استر نیز مال تو باشد و برای کمیت نامه نوشت که می دانم سرانجام تو مرگ است ، مگر خدا فرجی کند، فکر می کنم همسرت ((حبی)) را به ملاقات خود طلب کنی ، آنگاه که به زندان برای ملاقات آمد، نقاب او را بگیر و لباس او را بپوش و از زندان بیرون رو، امید آنکه گرفتار نگردی !

غلام نامه ((ابان)) را برداشت و سوار بر استر شد و از واسط بیرون آمد تا به کوفه رسید، بامداد بطور ناشناس به در زندان رفت و کمیت را از نقشه ابان آگاه کرد.

کمیت به همسرش پیغام داد و او را از جریان مطلع نمود، همسر شجاع کمیت ، با دو نفر زن دیگر به عنوان ملاقات کمیت به زندان آمدند کمیت به همسر خود گفت :

ای دختر عمویم بر خود و دودمانت ترسان مباش ، اگر برای تو خطری داشت این نقشه را پیاده نمی کردم ، همسر، با کمال میل پیشنهاد شوهرش کمیت را پذیرفت (۲۱۷) لباسهای کمیت را به تن کرد و لباسها و نقاب خود را به شوهر پوشاند، یکی دوبار او را ((ورانداز)) کرد، گفت : هیچ معلوم نیست ، فقط مردانگی شانه هایت پیدا است ، عیبی ندارد به نام خدا خارج شو! کمیت با دو زن دیگر از زندان بیرون آمدند، و کسی از مأمورین متوجه نشد، کمیت وقتی که از زندان بیرون آمد، جمعی از جوانان بنی اسد، مراقب اوضاع بودند که کسی کمیت را شناسد، او را همراهی نمودند تا به محلی از شهر کوفه رسیدند، در آن محل ، مردی از بنی تمیم ، کمیت را شناخت و فریاد زد به خدا مرد است ، و به غلامش دستور داد تا او را تعقیب کند.

ابوالوضاح یکی از بستگان کمیت بر او بانگ زد که چرا دنبال زن مردم افتاده ای و به استر او اشاره کرد، در این هنگام برگشت ، و به این ترتیب کمیت را سالم به منزل رساندند.

اما در زندان ، پس از مدتی زندانبانان دیدند، ملاقات طول کشید کمیت را صدا زدند، جوابی نشنیدند، وارد زندان شدند تا از او خبری بگیرند، با زنی روبرو شدند که لباسهای کمیت را در بر کرده بود، آنها با کمال ناراحتی و تعجب به خانه حاکم کوفه رفتند و جریان توطئه را گزارش دادند، حاکم همسر کمیت را احضار کرد و به او گفت :

((ای دشمن خدا علیه فرمان خلیفه توطئه ای ترتیب دادی و دشمن خلیفه را از زندان فرار دادی)) و او را سخت تهدید کرد که باید او را تحویل دهی . بنی اسد به حمایت از همسر کمیت ، اجتماع کردند و به حاکم گفتند به این زن چه کار داری ، توطئه ای در کار بود او در آن قرار گرفت و نفهمید. حاکم هم از اجتماع عده ای جوانمرد آگاه ، ترسید و همسر شجاع کمیت را آزاد کرد.

شهادت کمیت

شمشیر زبان کمیت که چونان شراره های آتش بر سر و روی خلفای بنی امیه می ریخت و سر تا پای آنها را می سوزاند، بالاخره کار خود را کرد و شربت شهادت را در کام او ریخت .

دشمن زخم خورده در کمین او بود، سرانجام ضمن توطئه ای ، هشت نفر از طرف یوسف بن عمر ثقفی حاکم کوفه ماموریت پیدا کردند، و با شمشیرهای برهنه بر کمیت حمله نمودند و از او جدا نشدند تا به مرگ او یقین نمودند. پسر کمیت میگوید:

هنگام مرگ پدرم ، حاضر بودم ، در آن لحظات آخر چشمهایم را باز کرد و سه بار گفت :

اللهم آل محمد (خدایا دودمان پیامبر) تا آنکه در راه عقیده اش جام شهادت نوشید.

دعبل مردی که دار خود را به دوش می کشید / دعبل بسال ۱۴۸ هجری در کوفه متولد شد

از دانشمندان و شاعران و ادیبان بزرگ و توانا و زبردست و با شهامتی که همواره در پیشانی تاریخ می درخشد، و او را با شهامت ترین شاعر تاریخ در حقگوئی خوانده اند، دعبل خزاعی است .

دعبل بسال ۱۴۸ هجری در کوفه متولد شد، و بیشتر سکونتش در بغداد بود، و در سن ۹۸ سالگی به شهادت رسید.

او از شیعیان بنام و آگاه به علم کلام بود و درباره طبقات شعرا کتابی تالیف کرد و دیوان شعراء ۳۰۰ صفحه است .

دعبل مسافرتهای زیادی کرد از حجاز و یمن گرفته تا ری و خراسان و قم و نقاط دیگر می گشت ، به گفته ابوالفرج دراغانی

(ج ۱۸ ص ۳۶) گاهی دعبل سالها از مردم پنهان می شد و دور دنیای آن روز به گردش می پرداخت .

زبان او چون شمشیری بران ، همواره برای بزرگداشت حق و کوییدن باطل ، در جولان بود، او هرگز ستمگران را مدح نمی کرد بلکه به عکس با اشعار پر مغز به شرح ستمکاریهای آنان می پرداخت ، قدرت شعر و بیان او به اندازه ای بود که بر اندام ستمگران و زمامداران خودکام لرزه می انداخت .

شما درباره رادمردی که می گفت :

((من چوبه دارم را مدت پنجاه سال است بدوش می کشم ولی آن کس که مرا به دار بزند نیافته ام .))

چه تصور می کند؟

به محمد بن عبدالملک (وزیر) گفتند:

چرا دعبل را بخاطر قصیده اش که در آن از تو بدگوئی کرده ، مجازات نمی کنی ؟

در پاسخ گفت : ((دعبل دار خود را به گردن نهاده و با آن گردش می کند و مدت سی سال است که در جستجوی کسی

است تا او را با آن به دار زند، او باکی ندارد.))

دعبل اشعاری در هجو ابراهیم بن مهدی (عموی مأمون) سرود، ابراهیم سخت ناراحت شد و به مأمون شکایت کرد و

گفت : من و تو از یک منسب و ریشه ایم ، دعبل مرا هجو کرده است ، انتقام مرا از او بگیر.

مأمون گفت : شاید آن شعر معروفش را می گوئی ؟ ابراهیم گفت : این بعضی از آنها است ، مرا به بدتر از آن نکوهش کرده

است . مأمون گفت : تو در این باره از من پیروی کن ، او مرا هجو کرده و من نادیده گرفتم .

ابراهیم گفت : ای خلیفه ! خدا حلمت را زیاد کند، ما هم از حلم تو پیروی می کنیم (۲۲۳)

احمد بن اسحاق می گوید: دعبل را دیدم و به او گفتم : تو شجاعترین و پرجرات ترین مردم هستی ، زیرا آن اشعار کوبنده و

رسوا کننده را درباره مأمون گفتی ، آن هم در دوران حکومت و قدرت بی نظیر او، دعبل پاسخ گفت :

((ای اباسحاق ! من چهل سال است که دار خود را به دوش می کشم ولی آن کس که مرا دار بزند نمی یابم .))

قصیده معروف ((مدارس آیات)) دعبل شنید حضرت رضا (ع) به خراسان آمده است ، قصیده تکان دهنده و پرشور

((مدارس آیات)) را که به قصیده ((تائیه)) معروف است ، سرود و به قصد ((مرو)) خراسان برای شرفیابی به حضور حضرت

رضا علیه السلام عازم گردید، وقتی که خدمت حضرت رسید، عرض کرد: ای فرزند پیامبر! قصیده ای در شائن شما گفته ام

و با خود عهد کرده ام که پیش از شما نزد هیچکس نخوانم ، حضرت فرمود: بخوان ، او آن قصیده را که بسیار مفصل است.

از اینجا شروع کرد:

مدارس آیات خلت من تلاوة*** و مخزن وحی مقفر العرصات
اعری فیئہم فی غیرہم متقسما*** و ایدیہم من فیئہم صفرات
تا به اینجا رسید:

و قبر بیغداد لنفس زکیہ***تضمنہا الرحمن فی الغرفات

و قبری در بغداد است که مربوط به جان پاک امام موسی بن جعفر است خداوند مهربان او را در غرفه های بهشت جای داده است
وقتی که دعبل به اینجا رسید، حضرت رضا (ع) فرمود: آیا شعری به قصیده ات اضافه نکنم؟ دعبل عرض کرد: نهایت افتخار
است، امام فرمود بگو: و قبر بطوس یالہا من مصیبةً تو قد بالاحشاء فی الحرقات الی الحشر حتی یبعث اللہ قائما یفرج عنالہم
و الکربات

دعبل گفت: ای فرزند پیامبر! این قبری که در خراسان است، آنرا نمی شناسم از کیست؟

امام فرمود: آن، قبر من است.

پیراهن امام و اهل قم

امام هشتم پس از شنیدن قصیده دعبل، به او فرمود همینجا باش کاری دارم، سپس وارد خانه شد، پس از چند لحظه،
خادم حضرت نزد دعبل آمد و گفت:

مولایم فرمود: این کیسه صد دینار را بگیر و در راه معاش خود مصرف کن.

دعبل گفت: به خدا سوگند، من به خاطر طمع به اینجا نیامدم، کیسه پول را رد کرد و گفت به مولایم عرض کنید، من
بسیار علاقمندم که لباسی از شما را داشته باشم تا به عنوان تیمن و تبرک ببرم.

خادم پیام دعبل را به حضرت رضا (ع) رساند، حضرت پیراهنی مخصوص که خود آنرا می پوشید، با همان کیسه برای
دعبل فرستاد و فرمود:

به دعبل بگو پولها را قبول کن زیرا مورد احتیاج تو خواهد شد خادم سخن امام (ع) را به دعبل رساند.

دعبل پیراهن و پول را گرفت و روانه وطن شد، در راه با قافله ای همسفر گردید، وقتی که به ((قوهان)) رسیدند، دزدان و
راهزنان سر رسیدند و به غارت قافله پرداختند، دعبل نیز از دستبرد آنها در امان نماند. سپس دزدان آن اموال را بین خود
تقسیم کردند... اما وقتی که دعبل را شناختند تمام اموال مسروقه را به صاحبانشان پس دادند.

دعبل به راه خود ادامه داد تا به قم رسید، شیعیان قم دور دعبل را گرفتند، و از او درخواست کردند که قصیده معروف خود را برای آنان بخواند، دعبل آنها را به مسجد جامع قم برد، و بالای منبر رفت و اشعار حماسه ای خود را در زمان اقتدار مأمون خواند. مردم ارادت خود را نسبت به خاندان پیامبر (ص) و بغض خود را از قدرتهای ظالم به صورت پول و صله شعر جلو دعبل می ریختند.

و چون شنیده بودند که حضرت رضا (ع) لباس خود را به او بخشیده است، خواستند با التماس آنرا از او به هزار دینار بخرند، او قبول نکرد و سرانجام با اصرار و اجبار قطعه ای از آنرا به هزار دینار گرفتند.

دعبل از قم عازم وطن شد، ولی وقتی که به وطن رسید، دید خانه او را دزدان غارت کرده اند در این هنگام پی به سخن حضرت رضا (ع) برد که هنگام عطای کیسه دینار به او فرمود:

اینها را داشته باش که روزی به آن نیاز پیدا می کنی!

دعبل سکه ها را که نام امام بر آن بود به شیعیان عراق فروخت و در برابر هر دینار، صد درهم گرفت و وضع زندگی خود را دوباره مرتب کرد.

مأمون عمامه را به زمین می کوبد

دعبل همچنان با عزمی ثابت، و هدفی خلل ناپذیر با شمشیر بیان با دشمنان اهل بیت (ع) پیکار می کرد، تا هنگامی که خبر شهادت امام هشتم (ع) به گوشش رسید، با این خبر در دنیائی از التهاب و سوز و گداز فرو رفت، به این مناسبت قصیده ای در مصیبت آنحضرت و بدگوئی از دشمنان آن بزرگوار سرود که بنام قصیده ((رائیه)) معروف است، مأمون از این قصیده اطلاع پیدا کرد، برای دعبل امان نامه ای نوشت تا دعبل نزد مأمون برود و آن قصیده را بخواند.

دعبل نزد مأمون رفت، نخست چنین قصیده ای را انکار کرد، ولی وقتی که از امان دادن مأمون کاملاً مطمئن شد، به خواندن آن قصیده شروع کرد تا به اینجا رسید:

یا امه السوء ما جازیت احمد من*** حسن البلاء علی الایات و السور

خلفتموه علی الابناء حتی مضی*** خلافة الذئب فی النفاذ ذی بقر

((ای امت حق ناشناس! حق پیامبر را مراعات نکردید در مورد پاداش ابلاغ او آیات و سوره ها را، و پس از رحلت او خلافت

او را تغییر دادید تا گرگها بر مسند خلافت نشستند...))

همچنان اشعار را خواند تا به اینجا رسید:

قبران فی طوس خیر الناس کلهم***و قبر شرهم هذا من العبر

ما ینفع الرجس فی قرب الزکی ولا***علی الزکی بقرب الرجس من ضرر

هیئات کل امرء رهن بما کسبت***له یداه فخذ ما شئت او تذر

((در خراسان دو قبر است که یکی از آنها از بهترین همه مردم (قبر حضرت رضا) و دیگری قبر بدترین همه مردم (قبر هارون) است، و این از پندهای روزگار است، پلیدی در جوار پاکی، نفعی نمی برد، و پاک از پلید ضرر نمی بیند، هر کسی در گرو عمل خودش می باشد، ای شنونده هر کدام خوبست بگیر و هر کدام پلید است واگذار.))
قصیده دعبل به پایان رسید، او در این قصیده مأمون و پدرانیش را گرگ معرفی کرد و با ظرافت شاعرانه، آنانرا پلیدترین مردم خواند.

مأمون چاره ای در ظاهر ندید جز اینکه سخن دعبل را تصدیق کند و لذا عمامه را از سر گرفت و به زمین کوبید و گفت :
به خدا راست گفתי !

شهادت پیرمرد ۹۸ ساله

۹۸ سال از عمر دعبل گذشت، ولی اشعار و بیانات پرتوان او آن چنان کینه و انتقام دشمن را بر ضد او برانگیخته بود که همین موضوع سرانجام موجب مرگ او شد، و او را به کام مرگ فرو برد.
او برای نجات خود از چنگال دشمن به اهواز گریخت، مالک بن طوق (یکی از حکام جور که دعبل با اشعار خود او را هجو کرده بود) مرد زیرک ولی پول پرستی را مأمور قتل دعبل کرد، به او برای اجرای این امر ده هزار درهم داد، او به خاطر ده هزار درهم در تعقیب دعبل شب و روز نمی شناخت، تا اینکه دعبل را در قریه ای از نواحی ((سوس)) پیدا کرد، سرانجام شبی او را غافلگیر نمود، و بعد از نماز شام سرنیزه مسمومی را به پای او فرو برد، و این ضربه آنچنان کاری بود، که دعبل در همان شب در آن قریه شهید شد، قبرش (طبق قول بعضی) در همانجا است.

او با یک دنیا شهامت و افتخار از این جهان فانی درگذشت، اما اشعار تکان دهنده او هنوز به دلها و جانها روح می دمد و الهام می بخشد. پس از شهادتش او را در خواب دیدند که لباس سفید پوشیده، از علت آن پرسیدند، جواب داد:

اشعارم را برای پیامبر(ص) خواندم، آنحضرت مرا تحسین و شفاعت کرد و لباسهائی که بر تن مبارکش بود به من بخشید.

امیر ابوفراس، شاعری که تا سرحد جان فداکاری کرد

از شاعران بنام و برجسته و با شهامتی که درباره اش صاحب بن عباد (دانشمند معروف) گفت :

بدء الشعر بملک و ختم بملک امیر ابوفراس ، حارث بن علاء حمدانی است .

حمدانیان ، سلسله امراء و حکامی هستند که برای خود حکومتی تشکیل دادند و مؤسس این حکومت ((حمدان بن حمدون بود)) فرزندش عبدالله و فرزند زاده اش سیف الدوله (۹۴۴ - ۹۶۷ میلادی) بر توسعه این حکومت افزودند،(۲۳۲) ابوفراس پسر عموی ناصرالدوله و سیف الدوله است .

سیف الدوله ، ابوفراس را به خوبی می شناخت و کاملاً به فضل و عظمت علمی او اعتراف داشت ، از اینرو او را بر سایر بستگانش در کارهای مهم تقدم می داشت ، و در جنگها او را با خود می برد و در حکومت بعضی از بلاد او را قائم مقام خود می شمرد.

ابوفراس مردی شجاع و با شهامت بود، شخصا در جنگها با کفار شرکت می کرد، از اینرو دوبار اسیر کفار گردید، یکبار سیف الدوله او را با مال خریداری کرد (۲۳۳) و بار دیگر بر اسب خود سوار شد و از بالای قلعه دشمن که در آنجا محبوس بود، اسب خود را به حرکت درآورد و سواره خود را به رودخانه که در زیر قلعه مذکور بود، انداخت ولی بی آنکه صدمه ببیند، نجات یافت و از دست دشمن بگریخت .

ثعالبی در وصف او گفت:کان فرید دهره و شمس عصره ادبا و فضلا و کرما و مدحا و بلاغۀ و براهۀ و فروسیۀ و شجاعۀ و شعرا: او یگانه زمان و خورشید عصر خود از نظر ادبیات و کمال و جوانمردی و نیک سیرتی و خوش بیانی و دلاوری و شجاعت و شعر گفتن بود. زندگی او از این نظر جالب است که با شمشیر بیان به حمایت از اهل بیت (ع) برخاست و با قصائد و اشعار آبدار و پرمغزی ، بنی عباس و دشمنان اهل بیت (ع) را مورد انتقاد قرار داد.

در عصر او عبدالله بن معتز عباسی ناجوانمردانه در مذمت آل علی (ع) قصیده ای گفت ، ابوفراس در رد اشعار آن مرد ناصبی ، قصیده مفصلی بنام ((قصیده شافیه)) (۲۳۴) سرود که در آن با کمال فصاحت از حریم اهل بیت (ع) دفاع کرده و انتقاد از دشمنان آنها حق سخن را ادا نموده است .(۲۳۵)

جالب اینکه می نویسند وی دستور داد پانصد نفر شمشیر بدست همراه او باشند و با این وضع وارد بغداد شد، قصیده نامبرده را در بغداد خواند و سپس با همراهان خارج شد، این موضوع در عصری واقع شد که بنی عباس خلیفه ، و آل بویه سلاطین ، و آل حمدان امراء بودند.

از جمله اشعار قصیده مذکور این است :

الحق مهتضم والدین محترم***وفی آل رسول الله مقتسم

تا آنجا که گوید:

قام النبی بها یوم الغدیر لهم***والله یشهد والاملاک والامم
حتى اذا اصبحت فی غیر صاحبها***باتت تنازعها الذؤ بان والرحم
وصیروا امرهم شوری کانهم*** لا یعرفون ولاء الحق ایهم
تالله ما جهل الاقوام موضعها*** لکنهم ستروا الوجه الذی علموا
(الغدیر ج ۳ ص ۴۰۰)

یعنی :

حق مغلوب گردیده و دین از میان اجتماع رخت بر بسته است و اموال حکومتی اسلام که باید در دست پیشوایان معصوم و جانشینان آنها که متصدیان حکومت راستین اسلامی هستند باشد در میان دیگران تقسیم می شود و دست بدست می گردد. پیغمبر بزرگ اسلام (ص) در روز غدیر آنان را برای این مقام در حالی که خدا و ملائکه و مردم شاهد و ناظر این جریان بودند معرفی کرد اما حق ، یعنی مقام زعامت اسلامی از دست صاحبانش خارج گردید و خویش و بیگانه و دور و نزدیک بر سر آن نزاع می کنند و در میان خودشان بگونه ای آنرا به شوری گذارده اند که گویا زمامداران واقعی اسلام را نمی شناسند و نمی دانند که آنان کجا هستند!!

سوگند بخداوند اینها در شناخت زمامداران واقعی اسلام جاهل نیستند و خوب می دانند که صاحبان این مقام کیانند ولی چهره حق و حقیقت را با تبلیغات و فریبکاری پوشانده اند؟!

پیکار فرزددق با شمشیر بیان

فرزددق ، حافظ قرآن / از مردان آزاده و شاعران با هدف و آگاه شیعه که با شمشیر بیان از حریم حق و اهل بیت (ع) دفاع می نمود. و مورد توجه خاص اهل بیت (ع) بود ((همام)) فرزددق غالب بن صعصعه تمیمی مجاشعی ملقب به ابوفراس معروف به ((فرزددق)) است . او از خاندان بزرگ عرب برخاست و در بلاغت و فن شعر و شاعری ، یگانه زمان خود بود، و ادیبان در برابر فکر و بلاغت و آگاهی در فنون ادب ، سر تعظیم فرود می آوردند. ابوالفرج روایت می کند:

((غالب)) پدر فرزددق در حالیکه دست پسرش فرزددق را گرفته بود بعد از جنگ جمل در بصره به حضور امیرمؤمنان علی (ع)

شرفیاب شد، و به علی (ع) عرض کرد، این (اشاره به پسرش فرزددق) از شاعران خاندان ((مضر)) است ، علی (ع) به غالب

فرمود:

به او قرآن بیاموز، همین سفارش علی (ع) آنچنان در قلب فرزدق نشست، که او از همان وقت تصمیم گرفت که دیگر به هیچ چیز نپردازد تا قرآن را حفظ کند.

از ابن ابی الحدید نقل شده که سرانجام به تصمیم خود جامه عمل پوشاند و همه قرآن را حفظ نمود. (۲۳۸)
فرزدق و امام حسین (ع)

هنگامی که سالار شهیدان امام حسین (ع) با یاران خود از مدینه به طرف مکه می رفت تا از آنجا روانه کوفه شود، در راه مدینه و مکه، در منزل ((صفاح)) فرزدق (که از عراق می آمد) با امام حسین (ع) ملاقات کرد، گفتگوی وی با امام (ع) درباره خروج امام حسین (ع) و هدف از این خروج شروع شد تا اینکه امام (ع) فرمود:

مردم را چگونه یافتی؟

فرزدق عرض کرد:

((دلهای مردم با شماست اما اسلحه و شمشیرهای آنها در اختیار بنی امیه است، ولی در عین حال قضای الهی از آسمان فرود می آید و خداوند آنچه بخواهد، انجام خواهد شد.))

حضرت در پاسخ فرزدق فرمود:

((درست می گوئی همه چیز در دست خدا است، و خداوند در هر روزی خواست و اراده ای دارد، در این صورت اگر قضای الهی با هدف تطبیق کند، در برابر نعمتهایش سپاسش را می گوئیم، و اگر قضا با هدف ما تطبیق نکرد، کسی که قصدش حق و باطنش تقوی است از خداوند دور نشده است.))

فرزدق گفت:

امید آنکه خداوند شما را به هدفتان برساند، و شما را از گزند دشمن کفایت کند، آنگاه از هم جدا شدند، امام حسین (ع) به جانب مکه روانه شد.

ابوالفرج روایت کرده: وقتی که امام حسین (ع) شهید شد، فرزدق گفت:

((هرگاه عرب برای جلب رضایت فرزند سرور و نیک ترین افرادشان بخشم بیایند و بر ضد دشمنان اقدام نمایند، بدانند که عزت و عظمتشان باقی خواهد ماند و گرنه تا پایان دنیا خوار و زبون خواهند شد.))

سپس این شعر را گفت:

فان انتم لم تثاروا الا بن خیرکم

اگر شما از فرزند بهترین فردتان ، خونخواهی نکنید، پس شمشیرها را کنار انداخته ، همانند زنان به ریسندگی بپردازید و در صف زنان درآئید.

فرزدق و شعر

فرزدق در بیان و بلاغت و شعر گفتن ، آنچنان بود، که همه ادیبان و شاعران زمانش را تحت الشعاع خود ساخته بود، چنانکه نمونه های تاریخی بسیار در مورد تفوق او بر سایر شعراء نقل شده است ، از جمله در کتاب ((غرر)) آمده :

روزی فرزدق به مجلس سعید بن عباس اموی حاضر شد، در آنجا دید که ((حیطه)) (شاعر معروف آن عصر) نزد سعید نشسته است ، وقتی که فرزدق در مجلس قرار گرفت چند شعر از اشعار خودش را خواند، حطیه به سعید گفت :
بخدا سوگند شعر این است که فرزدق خواند، نه آنکه ما تا امروز می گفته ایم .

آنچه در زندگی فرزدق این شاعر با هدف ، قابل توجه است این است که او اگر می خواست ، با آن بیان و اشعار پرمغزش در مدح بنی امیه شعر بگوید، در چشم آنها جای می گرفت و بهترین مقامها را به او می دادند، ولی نه تنها در مدح آنها سخن و شعر نگفت ، بلکه به عکس در انتقاد بر آنها اشعار پرتوان و پرشوری گفت و ستمکاریهای آنان را بمنظور بیداری مردم شرح داد. نقل شده :

شاعر معروف اهلبیت (ع) ، کمیت اسدی ، نزد فرزدق رفت و به او گفت :

قصیده ای گفته ام و می خواهم آن را بر تو عرض کنم ، فرزدق گفت بخوان ، کمیت قصیده خود را چنین شروع کرد:
طربت و ما شوقا الی البیض اطرب

یعنی : دلم در عشق و محبت پرواز می کند ولی این عشق و شوق بسوی زنان نیست فرزدق بصورت اعتراض گفت :
از این اشعار بوی مدح میآید این مدح برای کیست ؟

کمیت دنباله آن مصرع را چنین خواند:

و لا لعبا منی و ذوالشیب یلعب

یعنی عشق و شوق من براساس بازی نیست ، مگر پیرمرد هم بفکر بازی می افتد؟

سپس کمیت گفت :

ولا یلهنی دار ولا رسم منزل

ولا يتطربني بنان مخضب

یعنی : خانه و منزل مرا بخود مشغول نمی کند و سرانگشتان خضاب شده نیز مرا به طرب نمی آورد.

فرزدق بار دیگر پرسید:

این طرب و شادی تو برای کیست ؟

کمیت باز چند شعر خواند:

فرزدق باز اعتراض کرد، تا اینکه کمیت این شعر را خواند:

الی النفر البیض الذین بحبهم

الی الله فیمانا بنی اتقرب

آن افراد نورانی و وارسته ای که با حب و دوستی آنان ، به پیشگاه خدا تقرب می جویم .

فرزدق با شنیدن این شعر، گفت :

به خدا سوگند اگر این اشعار مدح را درباره غیر بنی هاشم می گفتم ، مدح خود را تباه می ساختم !

فرزدق در راه هدف تبعید و زندانی می شود

گویا خمیره فرزدق با حب خاندان پیامبر (ص) سرشته شده بود، او همواره در دفاع از حریم آنان با شمشیر بیان و حربه زبان

با دشمنانشان پیکار می کرد.

جالب اینکه هیچگونه طمع و چشم داشتی به صله آنها نداشت بلکه فقط بیان شایستگی آنها را برای زمامداری عالم اسلام و

شرح ستمکاریهای بنی امیه را وظیفه خود می دانست .

جالبتر اینکه گاهی مدح و دفاع او از اهل بیت (ع) جان او را به مخاطره می انداخت ، ولی با کمال شهامت ، قفل سکوت را

می شکست ، و زبان به مدح و دفاع از اهل بیت (ع) و سرکوبی دشمن می گشود.

ابن طلحه شافعی در مناقب خود می نویسد:

پس از ملاقات فرزدق با امام حسین (ع) در راه مکه ، پسر عموی فرزدق به وی گفت : این حسین (ع) بود؟

فرزدق گفت :

آری بخدا سوگند این ، فرزند بهترین خلق خدا و بالاترین کسانی که بر زمین هستند بود، قبل از این ، اشعاری در شاعنش

گفته ام ، در گفتن این اشعار هیچگونه توقع صله او را نداشتم ، فقط برای خدا و آخرت گفته ام (۲۴۳)

یکی از اشعار آبدار و معروف او قصیده ای است که در مکه کنار خانه خدا، در برابر هشام بن عبدالملک نزد هزاران نفر با بیانی غرا در مدح امام سجاد (ع) و دفاع از حریم او گفته و مورخین سنی و شیعه آن را نقل کرده اند، و شرح آن این است :
زمانی که هشام بن عبدالملک (دهمین خلیفه اموی) هنوز ولیعهد بود و بنی امیه در اوج اقتدار بسر می بردند، هشام با جمعی در مراسم حج شرکت کرد، ولی هنگام طواف، ازدحام جمعیت آنقدر بود که هر چه کرد تا حجرالاسود (۲۴۴) را لمس کند نتوانست، مردم با یک لباس و یک زبان چنان در احساسات پاک دینی غرق بودند که قدرت مادی و شخصیت ظاهری هشام به ذهنشان نمی آمد، شکوه کعبه و عبادت همه جا را در پرتو خود قرار داده بود.

در این غوغا که شامیان اطراف شام را گرفته بودند و ازدحام جمعیت را می نگریستند، ناگاه دیدند شخصی که آثار عبادت و پرهیزکاری و عظمت از سیمایش پیدا است، و بسان دیگران جامه ساده پوشیده با کمال متانت به طواف کعبه پرداخت و بعد به طرف حجرالاسود متوجه شد، مردم تا چشمشان به او افتاد همگی باحترام او راه باز کردند و کوچه دادند، او با کمال آرامی حجرالاسود را استلام کرد.

این پیش آمد، برای هشام و اطرافیانش بسیار گران آمد، هشام از شدت خشم ابداء سخن نمی گفت و همچنان خشم آلود نگاه می کرد در این حال یکی از شامیان رو به هشام کرد و گفت :

این شخص که این چنین مورد احترام مردم قرار گرفت کیست ؟

هشام کاملاً او را می شناخت که امام سجاد (ع) است، ولی تجاهل کرد و گفت نمی دانم این مرد کیست ؟

هیچ کس قدرت تکلم در برابر هشام سفاک را نداشت، ولی فرزددق در آنجا حاضر بود، از سطوت هشام نهرا سید، قفل سکوت را در هم شکست و از فرصت استفاده کرد، به پیش آمد و گفت :

من او را خوب می شناسم .

شامی پرسید او کیست ؟

فرزددق، در برابر هشام قصیده غرای خود را با کمال شهامت درباره شناساندن امام سجاد (ع) چنین خواند:

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته*** والبيت يعرفه والحل والحرم

هذا ابن خیر عبدا لله کلهم*** هذا التقی النقی الطاهر العلم

اذا رآته قریش قال قائلها*** الی مکارم هذا ینتهی الکریم

یکاد یمسکها عرفان راحته*** رکن الحطیم اذا ما جاء یتسلم

ولیس قولک من هذا بضائره*** العرب تعرف من انکرت والعجم

قصیده فوق بیش از چهل شعر است ، که برای رعایت اختصار به همین چند شعر اکتفا شد.(۲۴۶)

(از همین قصیده که بالبداهه سروده شده است می توان به اوج فصاحت و بلاغت فرزددق و اقتدار او در ادبیات و مهارت و زبردستی او در شعر و بیان پی برد).

هشام با شنیدن این قصیده ، آنچنان در آتش خشم فرو رفت ، که دستور داد مستمری فرزددق را از بیت المال قطع کردند، و او را به ((عسفان)) (بین مکه و مدینه) تبعید و در آنجا زندانی نمودند.

ولی فرزددق در راه حمایت از حق و اهل بیت (ع) از این پیش آمد هیچگونه نگران و ناراحت نشد بلکه در همان زندان به هجو و انتقاد هشام پرداخت از اشعار او در هجو هشام در زندان این است :

ایحبسنى بین المدینة والتى*** الیها قلوب الناس یهوی منیبها

یقلب راءسالم یکن راءس سید***و عینا له حواء باد عیوبها

آیا مرا حبس می کند بین مدینه و آنجا که دلهای مؤمنان متوجه آنجا است و بآنجا میل می کند (یعنی مکه) او (هشام) سر را می گرداند، ولی سر او سرور نیست (لیاقت رهبری ندارد) و چشم را می گرداند ولی چشم او احوال و دارای عیوب است. وقتی که هجو و انتقاد فرزددق را به هشام گزارش دادند، هشام دستور داد تا او از زندان بیرون آورده و به جانب کوفه روانه سازند.

امام سجاد (ع) چون از جریان مطلع شد با توجه به اینکه مستمری او را قطع کردند، مبلغی پول (دوازده هزار درهم) برای فرزددق فرستاد، فرزددق پول را نگرفت و پیغام داد که من برای خدا و دفاع از حق آن قصیده را گفته ام ، امام سجاد (ع) بار دیگر آن مبلغ را فرستاد و پیام داد که ما از نیت پاک تو اطلاع داریم ، ولی این کمک را از ما بپذیر، این کمک به پاداش اخروی تو ضرر نمی رساند، و فرزددق را قسم داد که آنرا بپذیر، آنگاه فرزددق آن مبلغ را پذیرفت .

مرحوم ((جامی)) (۲۴۷) شاعر معروف ، قصیده فوق را به شعر فارسی ترجمه کرده و در کتاب سلسله الذهب خود آنرا آورده است (۲۴۸) و در آن کتاب گوید:

زنی از اهالی کوفه ، پس از فوت فرزددق ، وی را در خواب دید، و از احوالش جويا شد.

فرزددق گفت خداوند به خاطر این قصیده که در شاعران امام سجاد (ع) گفته ام از گناهان من در گذشت .

نیز از گنجی شافعی که یکی از علمای معروف اهل تسنن است نقل می کند که ((قرطبی)) (از معاریف اهل تسنن) گفت :

اگر برای فرزددق در پیشگاه خدا هیچ عمل نیکی نباشد، به خاطر این قصیده به بهشت می رود، زیرا این قصیده را در راه دفاع از حق در برابر هشام که در اوج اقتدار بود گفته است .

فرزدق با این همت مردانه و هدف عالی همچنان به حمایت از حق و دوستی اهل بیت (ع) می زیست تا اینکه بسال ۱۱۰ هجری (یا ۱۲۰ هجری) در سن صد سالگی یا صد و سی سالگی در بصره از دنیا رفت .

خبر فوت این آزاد مرد شیعه ، دل شیعیان و علاقمندان به اهل بیت و دوستداران ادب را پریشان و داغدار کرد. ادیب معروف ((جریر)) از شنیدن خبر فوت فرزدق ، سخت گریست و گفت :

به خدا سوگند من می دانم که از عمرم اندکی باقی نمانده است ما در یک جمع بودیم و با هم پیوند داشتیم ، کم است که کسی از دنیا برود، مگر اینکه ضد او یا دوست صمیمی او نیز بزودی به آن ملحق خواهد شد.(۲۵۰)

عهد شکنی همه طوایف یهود

لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین

از فرازهای حساس تاریخ که در آن عهد شکنی و خیانت و عدم وفای یهود، منعکس شده و نشان دهنده لجاجت و نفاق یهودیان نسبت به مسلمین است ، داستان عهد شکنی همه طوایف یهود با پیامبر اسلام (ص) است .

هنگامی که رسول اکرم (ص) به مدینه مهاجرت فرمود، در اطراف مدینه طوایف مختلفی از یهود سکونت داشتند که به طور کلی به سه طایفه منشعب می شدند بنامهای :

۱- طایفه بن قینقاع .

۲- طایفه بنی النضیر.

۳- طایفه بنی قریظه .

پیامبر اکرم (ص) نخست همه این طوایف را که اوصاف پیغمبر اسلام را در تورات خوانده و می شناختند به اسلام دعوت کرد، ولی آنها دعوت پیامبر (ص) را رد کردند، رسول اکرم (ص) با در نظر گرفتن شرائط زیست مسلمین و جنگهای آینده و دشمنان بسیار از هرسو، وجود این طوایف یهود را در اطراف مدینه ، مضر و خطرناک می دانست از اینرو با آنها پیمان محکم برقرار کرد، که نه تنها در حوادث کمک به دشمن نکنند، بلکه به عکس در بحرانها به مسلمین کمک کنند. آنها با اینکه پای این پیمان را امضا کرده بودند، هنگامی که وقت وفای به پیمان فرا می رسید. با کمال بی پروائی، پیمان خود را می شکستند و به دشمن می پیوستند، عجیب اینکه در تاریخ سراغ نداریم که حتی به عنوان نمونه ، مثلا دسته ای از طوایف یهودیان به

عهد و پیمان خود وفا کنند. برای توضیح مطلب کافی است که در اینجا بطور فشرده به بیان پیمان شکنی هر یک از طوایف سه گانه نامبرده پردازیم :

پیمان شکنی یهود بنی قینقاع و سزای آن

نفرات یهود بنی قینقاع که عموماً از شجاعترین دلاوران یهود بودند به ششصد نفر می رسید، اینها در اطراف مدینه سکونت داشتند، وقتی که جنگ بدر بین مسلمین و کفار درگرفت ، در این بحران خطرناک که نقطه حساس وفای به پیمان بود، آنها پیمان شکنی کردند (و به زیان مسلمین و به نفع دشمن دست به کار شدند).

رسول اکرم (ص) از پیمان شکنی آنها سخت آزرده شد، نیمه شوال آن سال که بیست و چند روز بیشتر از واقعه بدر نگذشته بود، به سوی یهود بنی قینقاع لشکر کشید تا آنها را سرکوب کند، و سزای پیمان شکنی آنها را بآنها برساند. آنها در برابر لشکر اسلام نتوانستند مقاومت کنند، بلکه به قلعه های خود پناهنده شدند، و همچنان تا ۱۵ روز در محاصره بسر می بردند تا اینکه خودشان حاضر شدند که فرمان رسول اکرم (ص) را بپذیرند و او هر حکمی درباره جان و مال و فرزندانشان کرد قبول نمایند.

رسول اکرم (ص) دستور داد، همه را کت بسته حاضر کنند، ولی ((عبدالله بن ابی سلول)) که با آنها هم سوگند بود، وساطت کرد و در وساطت اصرار نمود، سرانجام رسول اکرم که اطراف مدینه را برای سکونت آنها پایگاهی خطرناک بر ضد اسلام می دانست ، دستور صادر کرد که آنها اطراف مدینه را تخلیه کنند.

یهود بنی قینقاع به حکم پیامبر (ص) مجبور شدند که از آنجا کوچ کنند، ناچار با زن و فرزند خود به سرزمین اذرعات شام کوچ کردند پس از آن رسول اکرم (ص) اموالشان را به عنوان غنیمت گرفت .

تصمیم خطرناک یهود بنی نضیر و پیمان شکنی و شکست آنها

چند ماه که از جنگ بدر گذشت ، رسول اکرم (ص) با جمعی از یارانش نزد یهود بنی نضیر رفت ، و به آنها فرمود:

شما بمن درباره گرفتن خونبهای یک یا دو نفر از طایفه ((کلابی ها)) که بوسيله ((عمرو بن امیه ضمیری)) به قتل رسیده اند، کمک کنید.

آنها در پاسخ رسول اکرم (ص) جواب مثبت دادند و اظهار داشتند: همینجا باش ما ترا یاری خواهیم کرد.

ولی رفتند و جلسه سری تشکیل دادند و با هم پیمان بستند حالا که پیامبر (ص) با پای خود به اینجا آمده است ، فرصت خوبی است که او را بقتل برسانیم .

شخصی بنام ((عمرو بن حجاج)) را برای قتل رسول اکرم (ص) مأمور ساختند، او یک سنگ آسیا برداشت و تصمیم

گرفت آنرا به سر آنحضرت بیندازد، شخصی بنام ((سلام بن مشکم)) او را ترساند و گفت :

چنین کار نکن ، بخدا سوگند، هر چه تصمیم بگیری او (پیامبر) از آن آگاه است ، به علاوه این کار عهدشکنی است ، با اینکه بین ما و او، عهد و پیمان کمک برقرار است .

به رسول اکرم (ص) وحی شد، که یهود بنی نضیر چنین تصمیمی دارند، آنحضرت فوراً برخاست و به سرعت به طرف مدینه رهسپار شد و به دنبالش ، یاران او نیز به مدینه رهسپار گشتند، و به آنحضرت رسیدند و از علت مراجعت پرسیدند. حضرت علت را به آنها فرمود.

وقتی که پیامبر (ص) به مدینه رسید، برای بنی نضیر پیام فرستاد که باید تا چند روز دیگر از اطراف مدینه بیرون بروید و دیگر حق ندارید در این اطراف سکونت نمائید، فقط چند روز مهلت دارید، اگر بعد از این چند روز کسی از شما را در این اطراف ببینم ، گردنش را می زنم .

بنی نضیر از اخطار شدید پیامبر (ص) ترسیدند، آماده کوچ کردن شدند، ولی منافق سرشناس ((عبدالله بن ابی)) برای آنها پیام فرستاد، که از خانه و زندگی خود دست نکشید، همانجا باشید، من دو هزار شمشیر زن برای کمک شما به قلعه های شما می فرستم که تا پای جان از شما دفاع کنند، به علاوه یهود بنی قریظه و هم سوگندهای آنها از طایفه بنی غطفان نیز شما را یاری می نمایند.

بدنبال این پیشنهاد، رئیس یهود بنی نضیر ((حی بن اخطب)) (که از این وعده ها جان گرفته بود) برای رسول اکرم (ص) پیغام فرستاد که ما هرگز از اینجا کوچ نمی کنیم ، هر چه درباره ما تصمیم داری عملی کن .

رسول اکرم (ص) به محض رسیدن این پیغام ، صدای تکبیرش بلند شد، همه اصحابش به متابعت از آنحضرت ، تکبیر گفتند، در این هنگام علی (ع) فرمود:

پرچم را برافراش ، و با اصحاب بطرف بنی نضیر روانه شو، و آنها را محاصره کن ،

علی (ع) طبق فرمان ، به کمک اصحاب ، به طرف بنی نضیر روانه شدند و قلعه های آنها را محاصره کردند.

عبدالله بن ابی که به آنها وعده ها داده و آنها را اغفال کرده بود هیچگونه کمک به آنها نکرد، و همچنین بنی قریظه و هم سوگندهایشان از بنی غطفان ، از آنها یاری ننمودند.

در این بحران ، رسول اکرم (ص) دستور فرمود: نخلستان بنی نضیر را قطع کنند و آتش بزنند.

بنی نضیر از شنیدن این دستور سخت پریشان و ناراحت شدند، و برای آنحضرت پیام فرستادند که نخلستان را قطع نکند، بلکه یا آنرا ملک خودش قرار دهد، و یا برای آنها بگذارد.

چند روز از این جریان گذشت، یهود بنی نضیر که سخت در فشار بودند، برای رسول اکرم (ص) پیام فرستادند که ما حاضریم از دیار خود کوچ کنیم، به شرط اینکه اموالمان را با خود ببریم.

رسول اکرم (ص) در پاسخ آنها فرمود:

بقدر یک بار شتر هر یک از شما می تواند با خود ببرد نه بیشتر.

آنها چند روز ماندند، ولی سرانجام راضی شدند که به همان پیشنهاد پیامبر (ص) (بردن یک بار شتر) عمل کنند، مجددا در مورد آن از رسول اکرم (ص) اجازه خواستند، رسول اکرم (ص) این بار فرمود: نه دیگر هیچ حقی ندارید تا چیزی با خود ببرید، اگر ما همراه یکی از شما چیزی ببینیم او را بقتل می رسانیم. (۲۵۲)

ناگزیر بنی نضیر از آن سرزمین کوچ کردند، عده ای به فدک و وادی القری رفتند و جمعی به طرف شام رهسپار شدند، و اموالشان ملک خدا و رسول اکرم (ص) شد و چیزی از آن به لشکر اسلام نرسید. (۲۵۳)

کارشکنی یهود بنی قریظه و سرانجام ذلت آنها

یهود بنی قریظه، ابتدا با اسلام و مسلمین از راه صلح و سازش وارد شدند (ولی از آنجا که صلح و صفای آنها ظاهری بود) وقتی که جنگ خندق پیش آمد، به دشمن پیوستند و صلح و صفایشان مبدل به عداوت و بغض و دشمنی سختی شد.

حی بن اخطب (رئیس یهودیان بنی نضیر) در این بحران، خود را به مکه رساند، و قریش را بر ضد پیامبر اسلام (ص)

تحریک کرد و طوایف عرب را شدیداً بر ضد اسلام و مسلمین برانگیخت، این دشمن شناخته شده اسلام شخصا به میان یهود بنی قریظه رفت و احساسات آنها را با تحریکات گوناگون و وعده ها و وعیدها، بر ضد اسلام به جوش آورد، و رئیس

آنها ((کعب بن اسد)) را برای پیمان شکنی و جنگ با پیغمبر راضی کرد با این شرط که خودش نیز در جنگ شرکت کند.

سپاه احزاب که از احزاب مختلف تشکیل شده بود، به سوی مدینه برای از میان برداشتن پیامبر و مسلمین روانه شدند، بنی قریظه در این موقعیت به آنها پیوستند، طولی نکشید اطراف مدینه را محاصره نمودند. (۲۵۴)

این یهودیان فرصت طلب وقتی که خود را قوی دیدند، همه عهد و پیمانهای گذشته را فراموش کرده، شروع به ناسزاگوئی و فحاشی نسبت به پیغمبر و مسلمین نمودند.

جنگ احزاب به نفع مسلمین ، پایان یافت ، رسول اکرم (ص) از طرف خدا مأمور شد که به طرف ((یهود بنی قریظه)) لشکر بکشد از اینرو علی (ع) را پرچمدار کرد و او را با جمعی روانه قلعه های بنی قریظه نمود، علی (ع) و همراهان ۲۵ روز قلعه های آنها را محاصره کردند ادامه محاصره ، آنها را سخت در فشار قرار داد، رئیس آنها (کعب بن اسد) به آنها پیشنهاد کرد که باید یکی از سه کار را انجام دهیم :

۱- یا اسلام را بپذیریم و به پیامبر اسلام ایمان بیاوریم .

۲- یا فرزندان خود را به دست خود کشته و شمشیرها را برداریم و از جان خود دست بشوئیم و از قلعه ها بیرون رویم و با لشکر اسلام جنگ کنیم تا آخرین نفر کشته شویم .

۳- روز شنبه ، مسلمین می دانند که ما جنگ نمی کنیم ، در این روز مسلمین را غافلگیر کرده و با آنها بجنگیم .

بنی قریظه ، پیشنهاد رئیسشان را رد کردند و گفتند: خوب است برای پیامبر اسلام (ص) پیغام بفرستیم تا ابولبابه بن عبدالمنذر(۲۵۵) را به سوی ما بفرستد، تا با او در این باره مشورت کنیم (ابولبابه همیشه خیرخواه آنها بود) پیامبر اسلام (ص) در پاسخ این پیشنهاد ابولبابه را نزد آنها فرستاد، آنها وقتی که ابولبابه را دیدند، گریه و زاری کردند و با او به مشورت پرداختند، و گفتند: چه صلاح می دانی آیا ما هر چه محمد (ص) حکم کند بپذیریم ؟ ابولبابه به زبان گفت آری ، ولی با دست به گلویش اشاره کرد یعنی اگر حکم پیامبر (ص) را بپذیرید، حکم او این است که شما را خواهد کشت .(۲۵۶)

سرانجام بنی قریظه اعلام کردند که فرمان رسول خدا (ص) را درباره خود می پذیرند آنها چون با قبيله اوس ، رابطه دوستی داشتند، قبيله اوس نزد رسول خدا (ص) آمده از آنها شفاعت کردند، کار به اینجا رسید که هم پیامبر (ص) و هم یهودیان بنی قریظه قبول کردند که ((سعد بن معاذ)) که از قبيله اوس بود، درباره آنها حکم کند.

رسول اکرم (ص) سعد بن معاذ را با اینکه زخمی و مجروح بود احضار کرد، وقتی که سعد حاضر شد، آنحضرت مطلب را با او در میان گذاشت ، و فرمود: برای سعد پیش آمدی شده که در راه خدا از سرزنش هیچ سرزنش کننده ای نخواهد ترسید. وقتی که حکمیت به ((سعد)) واگذار شد، سعد حکم کرد که همه مردان بنی قریظه کشته شوند و زنان و فرزندانشان اسیر گردند، و اموالشان گرفته شود، رسول اکرم (ص) حکم سعد را درباره آنها اجرا کرد تا آخرین افرادشان که ۶۰۰ یا ۷۰۰ نفر و به قول بعضی بیشتر بودند جز عده کمی که قبلا ایمان آورده بودند کشته شدند، تنها یک نفر از مردان آنها به نام ((عمر بن سعدی)) آنها در جریان عهدشکنی دخالت نداشت ، پا به فرار گذاشت ، و از زنان هم همه اسیر شدند جز یک زن که سنگ آسیا به سر خلاد بن سوید، کوبیده بود و او را به قتل رسانده بود که در نتیجه آن زن را بحکم قصاص کشتند و به این ترتیب

یهودیان از میان رفتند، فقط یهود خیبر باقی مانده بود، که رسول اکرم (ص) پس از نابود کردن یهود بنی قریظه، با تشکیل سپاهی روانه خیبر شد و پس از چند روز محاصره قلعه های خیبر، علی (ع) پرچم را بدست گرفت و با عده ای روانه قلعه های خیبر شد، درب قلعه را از جا کند و مرحب را که از سرکردگان یهود بود به قتل رسانید، و قلعه ها را یکی پس از دیگری به تصرف اسلام در آورد.

آنگاه پیامبر (ص) بقیه یهودیانی را که در مدینه و اطراف مدینه بودند، بیرون کرد.

این شدت عمل پیغمبر اسلام (ص) نسبت به یهود برای این بود که آنها در خیانت و عهدشکنی نسبت به مسلمانان لحظه ای آرام نمی نشستند و سد بزرگی در راه اسلام بودند چنانکه این روحیه در آنها هنوز باقی است .